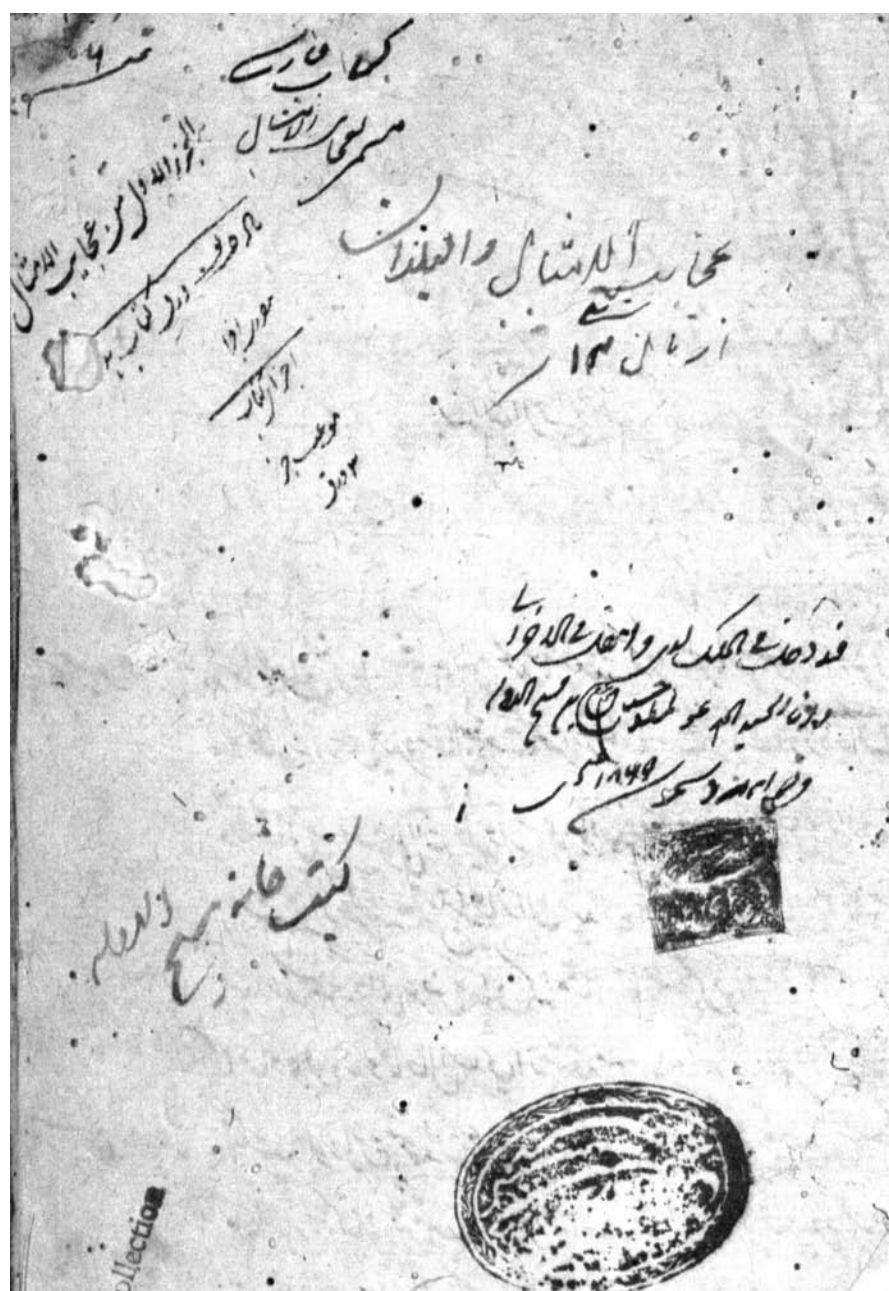


٢٤٥
عجايب الدنيا والبدن





بسم الله الرحمن الرحيم

خاف بر این خیره شده باشد کلام بحد خالقیت که ذات پاکش صریح از مثال و نظیر است
و کلکونه آرای چهره مقال صنعت سرور انبیاست که تاب دوزخ خاک درش خیرتر
در خدای مهربان صلی الله علیه و آله و سلم اما بعد فقیر حقیر محمد علی جبل رودی بختیاب
شهر سوخته سوره سوره که تا از آن میدان علم و فن جوهریان اقلیم معانی و مشایخ
باز از سخن دانی عرض میکند که امثال فارسی که چون لالی شده اند از ایشان و
افتاده بودند و تا حال احدی از متقدمین و معاصرین آنرا در سنگ انضباط
نگاشته بود و این احمدان عمری در جمع کردن آن نامشروع فرموده اند و کوشش نمایان
بکار برده کتابی ترتیب داده و به جایب الامثال نام نهاده اند به استیانتش خواهد
در تحفه الیست فرستد اگر مقبول شد انان خوش کفایت و مستعدان روزگار گردد
زنی و او سخن و سخن دانی و همی اقتضای قدر و دانی معلوم باشد
که اگر سخن بجوهر است و امثال آید از ماندن تر کسب زر و گوهر

بحر و سخن و سخن کون
نسخه در روزگار

بیانند و بکلام ذیبت و زینت و کربد امیث و سه کو هر روز جدا جدا خوب اند
 جمع چون کشت خوبتر باشد اکنون جمع امثله را با شرح اصطلاح اگر در مثلی واقع
 بهتر است حروف تهجی در تحت هر فصل بیان کرده میشود و به الاستیعاده فی النهايه
 فصل اول حرف الاول حرف الاول است ابتدا کرده ام بنام خدای بهشتال که هست
 ای بتنا اللهم یک یکت اول اندیشه از زمان گفتار را بجا عیان هست چه حاجت
 به بیان هست الرحمن سرسبز و درین مثل گویند که یکی از شیخ مرئیس خدای را بنحوب
 که خدا تعالی باو گفت که ای بنده من تو در دنیا رضای ما بجای آوردی پس روز
 که روز آخرت هست هر چه میخواهی بخواه که آرزو داری تو پیش ما روا خواهد شد او در
 او در جواب گفت الرحمن سرسبز یعنی با خدا یا چیزی میخواهم از من در گذر که در حساب
 افعال خود عاجز مرام کلمات من مواخذه منفرمانی و این مثل از ان شرح مرئیس
 فایده هست چنانچه در تاریخ خلکان مذکور است اندکوزه همان برون تر بود که در وقت
 نم آلوده مانده و از یک یک در یک بر آردم اعدا بارادت رفتن با جازات آنجا
 که وقتبند اند هلاک کسین دوم از دل برو و در آنچه از دیده گرفت از گوشه بامی که
 از دست یک شارت از ما برو ویدن این غم اندر عاشقی بالای غمهای دیگر
 فرشتهای روشنایی است و شنائی و در سردارم شناسا را حال نیست دوی بر
 فی آسمان بوجوه اما جدای مشکل است از آسما که بدون رفتی با سر و نیم
 آسمان بسیار غلط میکند آری است و نبوت آخیا بان را پیش خود

بنام خداوند
 خدای عز و جل
 که در این دنیا
 هر چه خواهد شد
 در آخرت
 پادشاه است

که سفید کرده ام آیین برای استجابت دعاست م انصاف بالایی طاعتت را میبیند
 از خوردنست امید به از نا امید الیت م اول طعام بعد از آن کلام م ششها در ترح
 دندانست م انهمه چرخ روی حلقه اوم از برای یک شکم منست دو کس مکش م اگر
 گاه از تو نیست کاهداق از تست م آنچه خوردی بخننیست م این اش و این
 نقاره م آواز و بل شستن از دور خوشست م آنچه خوردی بگو بهمان دور
 بچرخه آید م آنچه بخننی حالا باید خورد م اول دم نقد مطبخ را مطبخ بی و دو و تازی
 م ان چه چیرست که انجا دار خشید م اینجا مقام دم زدن خبر تل نیست م از تو
 خدمت از و نعمت م از تو تازی از من نیازی از درویشان برک سبزی م از
 منافع نموری بای مایع باشد م اگر بارانست کار سهلست م ابر منجا بهستان
 خانه کو ویران شود م اگر ساقی تو باشی می توان خورد م ان قدح بشکست
 ساقی نماند م ان دفتر را کا و نمودم ان دکان بر جیده بشدم ان سرشته را
 بکسخت م آنچه دیده از دست رفت م آنچه کردی اخر همان مایه می م نور
 برشته است از روی ورق خوانده م ان کار و بلن کوچ کده است م از م قمار
 هر چه ستانی شل بودم آدمی را در سر قمار میتوان شناخت م اول واد
 و خبر می م اول کار و شکست م اول پیازه و دردم اول پاری
 اول بنا که اخر نیازم این سنگ و این سنگ و این سنگ
 و بیخ میمدان م این چاهست و این رسیان م ابر

از ده تعلقه

م

این پنجویں خواب بد شد آخر ساسی کا و فروشی م آخر از پوست خود برآمد
 م آخر کدر پوست بعل حالت م انچه از ما خریدی با بفروشم از زندان
 نجات م آخر خر خود سوار شده است م ایتیان در خانه بلند است م اشناس
 است م از ترس تنغ سلم است م از کفر ابلس شهوتیست م از تو تری زاید از
 من بری ایسم از بایان بزی ناودان کر بردم از چاه بچاه افتادم از آب
 فروم در خود بر حش نشاند از تو دو از من جوم آنور بای گاه سب است م
 سب بدویدن جو خود زیاد کندم سب بسیار دویدن آخر بریدم سب
 نقارچی شده است م سب راران می شناسد سب و ستر ملکه هم مغیرم
 آیه کا و گیر شده است م سب چوین منزل نرسد سب دروغه جو خود
 م سب وزن و شمشیر و قادار که دیدم آنور شمشکین است م آنور شمشیر
 از سایه خود برم میکنم احمدک سیار خوش که آید بر آوردم احمدک سیمه غیرت
 بر فرشتگان انگشت عمل ی دیوار نمیکند م انگشت تریش زن و نغمه شنوم
 انگشت بریده که را نمیکند م انگشت رومش گذشت م انگشت تجربه
 گرفت م انگشت نای خلق شده است م انگشت قبول بدیده گذشت م انجا
 انگشت به سنی نمیتوان کردم انگشتک میزد این کنایه است از خوشبختی و شادی
 یعنی از خوشحالی انگشت بزرگ را چنان برهم میزند که صد ظاهر میشود و مثالش
 علاجی گوید م سب و احوه بهم شب زده م فندق بلز چوری انگشت زده م

مفتی

دیگر گویند انکشت نیل کشید کنایه رسوا شدن است م و کنایه اذیرشیدن و
نیز باشد و یا مرو یا رازرق پیرهن یا بکش بر خانمان انکشت نیل از
نموزن که این نتوان خرید پیرهن م سر و کوفتن فایده ندارد م این کهنه
را بخلو باید داد م این بکیش افتاده کنایه از مخصی و محسک و زل
باشد م آهنی در آن مو یا نه بخود نتوان بر دزد و بیهوشی بکشد م اینکرا عینه
ریش سیاه است م این آهین میخورد م لغت از اشتقاق فرق کرده اند
الغی مع ندارد از سود کار هرگز بکاری نخورد م از موده را از مودن
پشمانی آورد م از غفل و زنجیل بر روی مطلب م از آدم نادرت مردی
مطلب م آخر از پوست خود برآمده آب بهوت انداخت م ابی بخلید و
نمی و می م آب از دستش نیجکه کنایه است م در نهایت بخیل و امشاک
متناش خلاق المعالی گوید م از بخیلی که است امناش م که به بر بدست
ناپاکش نیست ممکن که نیم قطره خون م آید از دست ممسک بر چنان و
گویند که آب م بکلوش فرد نمیرد و این مثل نیز کنایه است م آب برش
فلانی زده است کنایه است از تسکین دادن خشم و غضب و خشم و شورش
باشد مثلاً پیش شیخ نظامی گوید م سر و ساز داشت دوزخ بخوش هر که او را
بر آتش میزدند م آبخورش بر خاست م کنایه از عافیت باشد م آب از بر چینه
کل است م آب بخیل افتاده کنایه از بخل و سورش باشد م ابروی خود را بیلد و

در راه بر زمین ریخته ام آب و آب جو نیست یعنی بواسطه طلب ابرو
بر ریخته ام این مثل از آب روشنتر است مکنایه از ظاهر شدن امر نهانی
است آب که از سر گذشت م چه یک نیز چه صد نیزه آب و آتش را چه آبی است
آب از غم لاله بخش کند مکنایه از سباده لوحی و پتعلی و طابنت
آب در هر کجاست مکنایه از مکر و حیل و ناراستی باشد آب زیر کاه
کفایه از سخن سخن و حسنیت و منافق و خوش آمد گو باشد آب تادیبه
موجب میکند آب که اندامم بر خوست م آب راه خود را پیدا میکند م آب
میداند که آبادانی م آب بریش رفته یعنی بازی خورد و خطا کردم آب
برایم خورده است م آب آب از سر بند باید بر بست م آب زده شده است
م آب شناس است م یعنی قاعده و قانون م دان و قدر مردم دانند
حال آب م باز است یعنی بکر و حیل و چال بازی کار خود را پیش میبرد م آب
بارگی در پیش و حس میدواند یعنی قنطاری انکیر دم آب در جگر ندارد
نمایه از فقر و فاقه و قلته و عسرت و تنگی معاش باشد این معنی گوید
در جگر که چه عسرت و فقر آب نماند م یکت بحریت کف راه تو بر آب
و نوال آه در جگر ندارد این مثل نیز گریه از فقر و فاقه باشد مثالش خلافت
معیانی گوید ان بر کمر سینه گزیند آه در جگر اروغ امتلا زند النون مخور
شکر آب بر آرد بر زمین می بنیدم آب و آتش را بجم چه دوستی است

آتش که در پیشه افتد تر و خشک ندانم آتش ارادت با خال بر باری میسازد
آتش اگر اندک است بسیار است آتش که در دهن دارد فرد قیامت
آتش و نیت است آتش بر شبان ز کل سوری نه آتش در زیر خاکستر دارد
آتش را از کورتا ضی او بدندم آتش گفتن زمان نبودم گفتن از زمان
تر کرد آتش و آب ضد یکدیگر است اگر صد از صد کسی کنی دود غم نماز
دود نیست همان دود غم است با دود غم از یک دست صد خبری است از اد کمال
بقی دستندم از صنی شکسته جدا بر خیزم اگر توانی دست کمال شکسته
آسوده کسی خرنه ارد از گاه و جوش خردم از و کردن عیب نمی باشد
آرزو را هم به بگویم میروم آراوه کسی که رزنده ارد اگر چه رزنده است
از سحر خیز رزنداری اگر داری طلب کن اگر راه میدانی خرسنگ
چه میسری اگر باز به اغبار میاشم اگر کل نه خار میباشم اگر کل دود
است برای سر خود میگردم اگر نان کنده می پذیری زبان فرو می راند
آنکوز را نیک در یک از خانه خرس و اندک و اندک از دود آلوده
سوده از پیش قاضی و کس راضی نباشند و از می گویند که میگردم از
فریاد سک کسی میفرماید از سکان کم نماند زرق که دارا فریاد بری سبکی
نمی اندازم اگر مر از بودی در ریویم اگر با و زنداری در میات
اما عالمی دانه گیر و لگ را کار یک خور دست از تو میسازد ام خور

کلاه خربیت استرمان فروخته ام ابرشیم فروری فروخته است اندیشه کن
از کوهی باید کردم از دوش را بس برده است یعنی اندوی که دشت گذشت
م اکتفا خوره پاک از یکم چه پاک استام اردست دما معلوم است از راه
و قاعه اندین بهر اردم این ساعت انکشتش بس آوردند اما بیا درم
مراسم یکم امروزه که گفتم خواهد بود امروز که داری بخور غم و داغ و
امروز بخن جانداختن خود را بازی دادن است آبیان کرد و هر چه
بهت بستی همان بکر که باز تو کار سخت نکردم اینچنین خربسها
میرود اینچنین را انجبان هم میشود از منج خیر روی نمیکه داند از بنا
النجش نقل می اندازد اگر کرده ماست که بر ماست انجا اهو سیم می اندازد
و کلان پیر و موش بعصاره میرود یعنی سکان پر خوف و خطر و در نهایت
احیاط باید بود چه گفته اند که هر نفسش که مردان خدا است امسوی اینجا
بعصاره میرود امورا خردیده ام آورده اهو ی اهو کیست ام اهو که
امورا بوی گفته است امورا خورده است اهو مانده میکند امورا
بجشد بجزند بجه را اهو نافه را انداخت اموازه مرک و دوید
انتظار دید ترا ز گشت اگر چه مرک حق است اول حق همسایم از مرک
خدر چه شو و خون وقت رسیدم از مرک خود کسی نشان نطیلم از دیک
فلان روغن منگشت از همه و اصول دین میرسد و اصول و کجول می آورم

هم از غصه کاه بیاورم خود میسریم اورا بکا دران ری حکایت بحال هم
 خوش است ری پندارم ای باد صبا انیمه آورده است اردنچم و
 او بخت از آسپارون رفتم باسک باسک چکارم آدم در جهان کم است
 از سگ ز او آدم باش از هر جای بری خون بر می آیدم آدم مفلس
 عذاب آدم بادم خوش است آدم بادم میسریم اما کوفه نمیرسد آدم
 خوش بود خوش شریک مال مردم است آدم را از مردم این مشیو
 شناخت آدمی را بکر از خبر است آدم خوب و خود خطا دوست
 از پنج فروشش آتش منجم ایدم اول غش گرفته است یعنی بکار فرموده ازین
 که دیو اکوش دارد آتش سوزانده ام از خبری مواع امیری ام آهسته که آسمان ندانم این را
 باین شیون نمی از ردم این مرده این کورستان م ابله گفت و ما کمان
 باور کردم از کنار ما چه شد پدیدت م آورده خوردن م مهر ماه افتاده
 از مرز لطف سخن میگویم این از حسن است از ظلم نیست این میگوید
 بوم بگوید و شش آتش تر میخوابد کنایه از شراب باشد یعنی حکیم
 گویم دل داده با سبب خراباتم مین در آب فروخته آتش خوردن
 زاهدیم اما تو که آگاه شدم مین دیگر در مثلها گویند آتش بی زبانم میخوابم
 این مثل میزنند کنایه از شراب باشد بمعنی غلوه و یا قوت نزن آمدن مثل شمشیر
 انومی گویم بسفالی ز خانه خمارالش میزنند بستانیم دیگر در مثلها گویند

افشا در خواب در خیال می بینم

نشان بزرآورده اینمثل کنایه از تنخ و شمشیر باشد و بمعنی شراب
 سیر آمده است مثالش خلاق معانی گویدم کوه البرز را کن اینک نشان
 از پادشاه و در مثلها گویند استین بکینز کرده است مکنایه اردو است
 درازی و از مردم است کنایه بگریز کردن باشد مثالش انوری گوید
 برتر کردی این جایست بر حقیقت تا دامن تو دیدم میان روزگارم دیگر
 در مثلها گویند استین بزرده است کنایه از مستعد شدن کار مشکلات
 شمشیر گوید چو سنبل تو سر از خاک با سمن بزرده غمت بر بختین خنوم است
 بزرده و دیگر در مثلها گویند اینجا دندان فرو برده است اینمثل کنایه از
 قدم و زردن باشد و در کار مشکل بحد شدن است مثالش خاقانی گوید
 خصمت بکار سخت خود دندان فرو برده تا پشت گاه ماهی آسان فرو برد
 اینجا راه بدی میرد کنایه در قول و فعل کسی باشد که در ورستی و تعویق بود
 بود و در مثلها گویند مقصود بنده ره بدی میرد هنوز که باشد
 ز نور خیرت بدی دیگر در مثلها گویند این طبل در زیر کلاه مانده اینمثل کنایه
 از بی نام و نشان ماندن است مثالش انوری گویدم موافقان تو بر بام
 پرده اند علم مخالفان ترا طبل مانده زیر کلاه دیگر در مثلها گویند اینجا
 بنهاده است کنایه از فریب و بازی دادن باشد که شخصی را از اضی و سلی
 مثالش مولوی معنوی گوید شعر عقل چو لاینت و روشن پسته و منظر

تا چه خواهی کرد این اشتر دل جلا راه این زمان بسیار بر زمین می‌خیزد
و نهره و نهود و غبت میگوید و محال میطلبد متعاشن امیر خسر و گوید
گفتم ای خرامان چشم بردار مژده تو در جوایم گفت خسر و باز بر زمین می‌خیزد
در امثال مفروده و حکایات که در قرآن مجید آمده است قُلْ كُلُّ لَعْلَنٍ
شاکله در مثلها گویند از کوزه همان بروی ترا و در دست مثال نرو
اینمثل باوردم حکایت آورده اند در زمان ماضی چهار تن با هم رفیق
شدند و هر یکی میرفتند و یکی از چهار تن کوهر قیمتی در حققه نهان میداشت و حققه
محتمه جمشید بر دم در هر مثنوی که فرو دادند می‌انمود و بگوشت رقیبی و حققه
بکشو خونی و در آن کوهر نگاه کردی یکی از آن چهار تن بر سر از آن حققه
کردید و فرصت نگاه میداشت چنانکه در مثلها گویند هیچ حققه را بیدار
بدن آن مباد آخر آن بجا ره شبی در خواب غفلت بود و آتش نفس که در کین بود
فرصت یافت حققه از او پذیرد و چون انور بیدار شد حققه را ندید و غصه
شده و با خود اندیشه کرد که این معنی را اظهار کنم ایشان سینه نفرین من است
مباد که قصد من را اولی است که راز را نهان دارم و من را این حققه اظهار
که بزدگان در مثلها گویند خواهی که سر بجای نکامد یا که اینجا معامله
مشت و در شست اگر اظهار کنم غایده بخوابد و دست پس صرغ کازان شود
ایک بجا ره زندان بجا کند شست و هیچ نکفت و چون بقوت حرف حتم

چنانکه در کتابی از دست داده القضاة آمده است که از ایشان بخوشی و ناخوشی میرفت
 تا شهری رسیدند که مطلب و مقصود خداوند کوهر بود و شش روزی با رفیقان
 در آنجا ماندند تا حال شهر معلوم کنند بعد از آن بپیش یکی از خواصان حمشید رفت و
 حال تقصیر را که که تحفه لایق خزانة بادشاه بامین بود در راه که تقصیر من
 رفیق بود و نیز از من خبر دیدند آن خبر حمشید رسید فرمود بامر در حاضر کردن
 و حقیقت معلوم کرد و رفیقان او را نیز حاضر شدند حمشید از ایشان کو
 هر طلب کرد ایشان اقرار کردند گفتند ما از این معنی اطلاع نداریم حمشید بحرم
 رفت و آنشب در اندیشه کوهر بخواب نرسید و بامیاسه میبود او را و خبر را
 با تندر و دانا بود و کتب و تواریخ مطالعه کرده و بحکمت و دانش آراسته
 چون حیرت و بامیاسه بدر بیدار گفت مصرعه غمت مباد و کنزنت مباد رخ
 مباد سبب که درت خاطر مبارک و اندیشه از چه مرست تا بیدار
 و کلاله شود بادشاه صورت و اقمعه بدختر گفت دختر از پدر این و چه
 نشیند چنان کلن گفت و گفت ای پدر این سهلت و فردا حکم کن تا آن
 چهار کس را پیش من خانه کنند من بایشان و محنت از روی حکمت کوهر را
 باز رسانم چون روز شد بادشاه فرمود آن چهار کس را پیش دختر حاضر
 کردند دختر ایشان را پیش خود بخواند و ایشان را بگوشت گوشت و شیرین
 انعام فرمود و حکم کرد هر روز و هر شب در مجلس دختر حاضر شوند و امانتال

حمشید

و سرگشته و حکایات از اطراف جهان مذکور نمایند پس آن چهار تن هر روز
 و هر شب حاضر میشدند آن دختر و دانش و حکمت ایشان را بنواختی و
 نوازش کردی چند آنکه ایشان گستاخ شدند روزی دختر مرا بشناس
 ای جوانان مرا واقعه پیش آمده و مشکلی روی داده است چون شما مرا
 جهان دیده اند و سفر کرده اید گویند که سفر خود را بخت کرده اند و تجربه ها
 حاصل کند از شما چیزی سوال میکنم شما هر کدام بروفق حکمت و قانون
 و برای و عقل جواب گویند که از هر دانش بهره دارید اندر دم جواب دادند
 که ای ملکه جهان هر چه واپس عرض خواهد شد آن دختر گفت در تاریخ
 چنان مذکور است که قبل ازین پادشاهی بود یک دختر داشت پادشاه را
 بسیار دوست داشتی روزی آن دختر تماشای باغ رفته بود و پاکیزه
 تفریح میکرد اتفاقاً نظر دختر بکلی افتاد که و قتل نبود بی موسم و بزم
 بود آن کل دختر را خوش آمد دختر گفت برای پادشاه بیا و بگو
 بهتر ازین کار نخواهد بود و بزرگواران دید که دختر متوجه آن حکمت
 در ساعت بیالی آن درخت دوید و آن کل را جئیده پیش دختر آورد
 و آن دختر از روی خوشحالی گفت ای بزرگواران از من خبری
 بطلب هر چه خواهی عطا کنم و عادت آن زمان آن بود که هر کس که کل
 بیست کسی وادی هر چه خواسته میداد و چون دختر پرسید که چه حاجت

اکلت

واری بگو تا حاجت تو در ام بسم باغبان از دانی گفت چون ترا و متی
که بشوید و هندیش از آنکه اورا مطاع است کنی او را آن لباس و زینت
و در این پیش من آی که تماشا کنیم بعد از آن پیش شوهر خود روی آن
دختر درین مقدمه شرط کرد و قبول نمود چون از یکدیگر جدا شدند و بدین
برین گذشت و دختر را بشوهر دادند و یکدیگر ملاقات کردند از شوهر را
جوازت خواست که قصد مضاجعت کند دختر گفت من حجت حاصل آن
تو ام بدانکه در خلال تاریخ با پسر باغبان چنین واقعه روید او چنین
و عهد با هم بستیم ما از عهده آن عهد پرون نیایم دست یابند هم که نقض
عهد میبایست عقلانند موست و خلاف شرط و وعده از مکارم اخلاق
و دست چون نام و عهده شرط شد و اورا اجازت داد و دختر با آن لباس
و زیور که بر بسته بود کسی همراه خود نکرد پرون آمد و قصد باغ کرد بگوچه باغ
رسید ناگاه شهری پیش راه آمد و سر راه برو گرفت دختر زبان بکشد
نام خدا بر او گفت یا الله الله میدانم که چکس از قضا و قدر و تقدیرات
باری عالی منتواند حجت لیکن عهده کرده و مرا چندین گمان و محلت ده
که از عهده خود پرون انیم و باز پیش تو بیایم و با تو عهده کردم که هر وقت
مرا اجابت هر چه خواهی کنی که طعمه تو ام شیر چون ما جرات نداشتند او را راه
داد آن دختر از آنجا گذشت چون منزلت باغ رسید ناگاه دروچی

پیش راه آمد و در روی نکرست دختر را با جمال و در غایت حسن و نهان
زیبایی بالباس و زیور حلل از اسبته دید و زو گفت سبحان الله مدتی
که در روی میکنم هرگز چنین نعمتی روی نداده همانا که دولت تو آنکری
موقوف برین وقت بوده است دیگر مرا هرگز احتیاج ندیدی خواهی بود
دختر گفت ای جوانمرد بد آنکه مردی تا نامردی یکتدیه است از روی
مروت و انصاف مرا اجازت ده تا درین باغ وایم که با کسی عهدی ستیم
از عهده آن عهد برآیم و با تو نیز عهد کردم که در همین مکان باز پیش تو ایوم
الوقت زیور تمام مهرون کنی و اختیار داری و زو گفت و عهد ده
هنگام از زمان بتوان بود چه مردی بود که زنی کم بود با وجود نقصان
عقل این مبالغه در عهد وفا دارند و زو دست از و باز داشت و اجاز
رفتن داد آن دختر باغ و راه بجای بسراغیان در رسید و او را رسید
بجو بسری باغیان و دختری را راسته با حلل و زیور بدید چنان ماند و دختر
گفت ای بسراغیان بد آنکه در فلان تاراج و درین مکان با تو عهد
بشروط کرده بودم که هر شب اول که بخانه شوم هر روم اول پیش تو ایوم
بعده از آن پیش شو هر روم انیک بعده خود و تا کردم چون بسراغیان
این حکایت بشنید بدست و پای دختر افتاده است که دختر با دشمن
سلت گفت ای بانوی زمان وای ملکه جهان در غم من از روی معطل

درگذشت او از همه جوانمرد تر شد مردم و هم گفت با اعتقاد من کرم
و مرد و شیر قوی تر شد که با وجود طبعیت صفت چنین نغمه لطیف بد آمد
بعد با غایت جوع بیعت از سران درگذشت مرد سیوم گفت با اعتقاد من کردم
هم و مرد و شور و خیز از همه بیشتر با مرد بود با وجود آنکه صفت
همه میداشت رنگ خود را با آن حسن و لطافت و زیور و جلالت و کبریا داشت
در پیش پسر باغبان رو و پس از همه که بیشتر و جوانمرد تر بود و مرد و جوانمرد
گفت بعقل و مذہب من در دوازدهم جوانمرد تر بود که از سر همه زیور و جلالت
بر با حال احتیاج بهمت کرده از پسر چنین نغمه درگذشت و هیچ از آن
بر و مال طبع نکرد پس در دوازدهم جوانمرد تر بود چون آن چهار کس این سخن
را کردند دختر گفت گل شتی نیرجع الی اضله هر کس نفس خود دیده و طبیعت
ایت کرده فرد کاسه چینی که صدا میکند خود صفت خویش داد میگوید آن
تر پیش بد آمد و گفت کون پسر آنکس است که در دوازدهم تر جع داده است
و دختر در الوقت این میگفت از کوزه برون همان شد و در وقت الحال
را با نهایی مردم ضرب المثل شده است الکلام صفت الکلام دختر گفت این
خبر کس را طبیعت مختلف است آنکه پسر باغبان را بر همه طبع داد او مرد و جوانمرد
پست است بهتالبعیت نفس خود حرف زده است که عادت او است و آنکه شیر
ز صبح داده بود دیگران مرد کوان و شکم پر شست و طبیعت بیایم دارد و بوی

و بزیر این حکایت کرده است آنکه شوهر را ترجیح داد و چون یکی از او مردی
حمیت و بی عزت است از مردی که بزرگوارند و از شرف این نیست محروم
آنکه در برابر همه ترجیح داده و از همه برگزیده است گویش اوست در هر
عادت و میم بودایی ارادت از و شود ظاهر پس این چهار تن را
و ک آن بیکان ایشان فرستاد و حقه را که کوهر داشت
و ختر این تمثیل و جلدت بی شکنج از روی حکمت و دانش کوهر را
و این تمثیل ندیست مرعایان را تا بدانند که مرد را در سخن نتوان
و در کلام مجید صموده است قوله تعالی و لتعز فیهن فی الحن القا
سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد و دیگر در قرآن
قل کل یعمل علی کل شاکلته لی تکلف این سخن سخت نکوست
بر روی همان ترا و که در دست تمثیل دیگر در مقام مناسب بود
مردم گویند که را در سخن میتوان شناخت و دیگر در مثلها گویند
را بکنند از آن خود و صحت زند حکایت آورده اند در زمان سلطان
تاکلی حاضر شدند آن سفره دو کبک کباب دیدند و خندیدند
چون رسیدند که در سفره خنده بیوقت سبب حمیت آن مرد گفت درین خنده
تسلیت حاکم گفت درین هم سفره چه واقع شده بود و بسیار گفت و میفرمود
و ک فلان بیکان سواد اگر می بود و جار من شده و را بطبیع مال بگرفتم و قصدش

او کردیم پس او را محکم بر بستیم گویا نمرد و خنجر و فرج میکرد که غل را بگیرد و مرش
من گفتم سر بریده سخن نگویید اگر تر از زنده را نکند مرا فیضیت خواهد کرد و این
سر فاش کرد و قبول نکردم چون مایوس شده در آن صحرا دو کبک دیدم و از یکدیگر
کبر گفت ای کبکان شما بحال من گواه باشید که من بیکناه ام و این مرد
ای میکشد درین وقت آن دو کبک را کباب دیدم حماقت انمرد
ازم آمد بدان سبب خندیدم ما کم گفت اری مصحح زبان سرخ سرخ
بید بر باد خون ناحق بخشد این کبکها را بر حماقت تو خنده آمد اینک حقیق
بوی میدهند که از جمله فاسقانی و آن بچاره را ناحق کشتی در ساعت حاکم
مرد تا آن شخص را بر بستند انمرد گفت من نکشتم من مزاج و سینه اودم
را نکند حاکم حق و سخن روستای میکردند اما در نمیکنند تو زبان خود
را کردی و تله فتادی من سبل سیف البغی قتل به فرد هر که ترحم
ند زنیام بهالش کند بلاک ایام این چاهیت که خود کنده آخر دردی
اوی خداست و در کلام مجید فرموده است ولا یحیی الیکم الا بالصلاه
پس حاکم فرمود که او را بیای دار برزند انمرد گفت مال همه حاضر من
مرف نکرده ام ان حاکم بفرمود انمال را آوردند و بپوشانیدند و بپوشیدند
و اوقصاص نمودند و در کسی از آنان خود نشد نیک را نیک و بدر را بدر
ولا معا و طنته ظن السوء و کنته قوما یؤذون و هر که بدی کرد به بد بار شد

هم به بدی خویشین گرفتار شد و جان و همه حال اجل و ترسناک است از و
 که در زبان خود همه چیز میگوید تا آخر خود را تباراندازد و باطنی تا تو را
 سخن کم پیش مگوی تا از تو نیز پسند تو از خویش مگوی گوش بود و دادند
 زبان بوی یعنی که دو شنو کی پیش مگوی مرومان گویند از
 بر و چون وقت در رسد در قرآن فرموده **اِنَّ هَکَیْمًا**
فَرَقَ بَيْنَ الْمَوْتِ وَالْقَبْلِ **اِذَا جَلَّ مِیْتٍ** **سِجَاسٍ** **مِنْ**
 این دارم هر کجا در جهان کسی بوده است همه را در دل
 با اجل بیدار می نماید آنکه صد حصن آهن دارد گویند حضرت
 چهار سال عمر داشت و مناجات کرد که بار خدا یا من از
 مرگ نمیکنم پیغام مرگ بمن نرسانی و شبی حضرت نوح علیه السلام
 بپوشید این نوح علیه السلام خوب در آتش سرخ کردند بدن مبارک
 علیه السلام را امروز اینند از هول بیدار شد بدن خود را سوخته دید
 ز فرزند ان ریخ یافت مناجات کرد بار خدا یا اجل فریضه را بر من
 که دیگر تراب و بدن این فرزند ان ندارم ماگاه ملک الموت در
 یا نوح علیه السلام اجل من و یک آمد حق سبحانه و تعالی در خوست
 اَلْحَالِ وَصِیَّتِ بِجَایِ اَوْ قَوْلِ تَعَالٰی اَوْ اَجَانُوا جَلَمَ لَا یَسْتَاخِرُونَ سَاعَةً
 هَلَا یَسْتَقْدُمُونَ چون حضرت نوح علیه السلام این سخن بشنید ملک الموت

۱) یک ساعت مر امان ده که یکدم از زندگی غنیمت است علم و در کعبه ملازم
 بنم ملک الموت اورا امان داد حضرت نوح علیه السلام برخواست و از هم
 ملک الموت روی نه بریت نهاد و از اجل بگزخت حق سبحانه تعالی
 در راه و رسم کث حضرت نوح علیه السلام یک راه را در یکت رفت
 و از آنجا چهارس بدید که قبری میکنند حضرت نوح علیه السلام گفت یا اجل که رسید
 باشد آن چهارتن با هم گفتگوی داشتند حضرت نوح علیه السلام پرسید ای
 هارن نزاع شما چیست گفتند یکی را اجل رسیده و ما اندازه قامت او
 ایستاده حضرت نوح علیه السلام گفت اگر من درین قبر روم شتاب
 برداشتم که باندازه ان شخص است یا نه گفت با رسول خدا اگر تو درین
 از برکت تو هرگز صاحب این قبر را عذاب نخواهد بود پس حضرت
 سلام بقدر آمد ان چهارتن یکی خبر تل و میکامل و اسرافیل
 بن بود گفتند یا رسول الله بدان و آگاه باش که هیچکس از اجل نتواند
 و از مرگ چاره نیست و تو یک راه طی کرده و به بابی خود رسیده
 پس جان را بجان آفرین تسلیم باید کردن هر جا باشی هرگز مرگ خود میسر
 تو را تکمیل نفس و ایقته الموت اما تو فون اجور کم یوم القیامت
 یعنی هر نفسی بنده مرگست و زود باشد که این کعبه دار باب حقیقی
 به شربت مرگ بخشد و خیرین نیست که دانه شود مزدای اعمال شما

در وقت بخت استن الاور پس هر که دور کرده شود از آتش و فرخ
و دور آورده شود بهشت هر آینه رستگاری یافت و بهر او رسید بد
زندگانی اینجهان و ناپایداری حیات دنیا را بمشاعی تشبیه کرده اند
که خرنده در الوقت قریب بخورد و مردانست که زندگانی دنیا را
را قریب میدهند اگر مردم تحقیقت این ضرب المثل و اما کردند معلوم
شود که این دنیا فانی که می سنی صبح نمی از روزی با می باید بزرگ
بمیت مردی وین تحریک کرده و خبر و بروردی تا کور است و اندر
عالم خاک بر دامن گزیاس نشسته کردی مردمان کونید و
هل رفیق آخر طریق در همتل تمثلی آورده شد حکایت آورد
که مردی بود از نی سازخ و او حکایت کرد که من سی سال تجارت
و سیاحت برو بگردم هرگز نی رفیق سفر نکردم در ابتدای کار
من در سفر اول پدر بمن وصیت کرد که ای فرزند دل بند از من بر تو
که هرگز تنها سفر نکنی خصوص در تجارت رفیق باز موده باید یا از
یک شهر باشد و گفته اند که رفیق راه از خانه شاید که تنها چیزی خورد
و تنها سفر کردن عادت شیطان باشد و پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده
الرفیق ثم الطریق ای بر کنیز کن تنها سفر را سفر باشد تر تنها
سفر اتفاق بعد از فوت کرد و از اقوام از ده شدم یک همسان

از نقد داشتیم تر کبر خودیستم ولی رفیق تنها از خانه بگمده بود و صبحی
به بابان نهادم راه بی چاده در پیش گرفته نداستم یکجا میروم از و لکیری
و از روی دشتی آخر نصیحت میدرم بخاطر رسید که برگردم چون در سفر کردن
شیطان میقت است مرا و سوسه کرد و نفتم اگر برگردم اقوام مرا سرزنش کنند
و در مثلها گویند از موده را باز از مودن پشمانی آوز و آخر جمل بر من
غالب گشته درین اندیشه به پیشه تخلصانی رسیدم همیشه بمانز از نگاه
الهای در راه در روی و در بنال نه قدرت رفتن نه طاقت
ن همه حال پاره را بی بر نفتم اتفاق درین همه بر ابدیشه سوری
رویدم خواست که تردیک من آید ناگاه وزدی در برابر او پید
با هم در او میخند و مایکد یکدیگر حمله کردند گفتند از هر طرف که شود
بود اسلام انموشی بیشتر برد و انداخت در د حمله او را زد کرد
را بیک ضرب هلاک کرد من از ترس همیان رز از کمر کشودم
نرا انداختم که در مثلها گویند رز دوست بسیار دار و رز دارد
بسیار آن وز و انرا بدید کار او را تمام ساخته متوجه بمن شد
منغ نشید بر من دوید و نفتم یا شیخ من مرد ضعیف و عاجزم بملوک
حرب نکردم مرا بگذارد یکرم خود بخش و در جملهای مرا بزدان کرد
و بنده از من بکشود و دوست من بعقب برگرد و همیان مرا بر دشت

و در کمران سوار شمره پهل بود و سلاح و براق او را بگرفت و روانه
من بکشانه روز دران بیابان تشنه و کرسنه ماندم با خود میگفتم
خود کرده را تدریس نیست این سرای الت که وصیت پدر و مشا
نشیندم و از موده را از مودن ندامت آورد پس گریسته و بخت
مانیدم که ای کرم کار ساز و ای رحیم بنده نواز بفریه در ماندگان
پایرس که بغیر از تو فریاد درسی نیست بار شب میر آمد و من دست خود
را بعقب که بد زخمتی میشه بود نه از محنت بکشودم با خود گفتم مباد
که بلای دیگر سرم آید مرا نندارین میشه بروا همه رفت چون
بخت چون برگرد یا توده دندان شکنند و حق سبحانه در
منجید فرموده دلک با قدمت یداک فرد کله از دست خوش
کردن هر چه کردم بدست خود کردم پس لشکان و افتان و غنای
میر فتم همان راه پیچاده که راه بجای نمردم برو می قدمی گذاشتم
بر کای که بنا کای بر میداستم دانه شکری می کاشتم
و منجیت کردم در می در جهان روشکر کن مباد که از ان هم تیر شود
و خدا تعالی در کلام مجید فرموده است قَوْلَهُ تَعَالَى وَلَنَنصِفَنَّكُمْ
لَكِنَّ الْعَذَابَ الْكَافِيَ لِمَنْ كَفَرَ إِنَّ الْعَذَابَ لَآتٍ لَّكُنَّ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ
بهر حال میرنده را شکر که بسطاید باشد از یر تیر باره راه رفتم و میر

حکایتان دوستی دیدم پیش رفتم دیدم که همان دزد و کلاه زنی نشسته
شراب زهر مار میکند چون دزد را چشم لبرین افتاد با ملک برین زد
برایشناخت گفت ای عجم خیره سر آخر بیای خود بگو آمده من از دی
بختم او تنگ کشده دست از عقب من بدوید و هر ساعت از کلاه
مختار و بصر میزد که من دیر و دتر انجشیدم الحال بر اسیر از من و آب
شدی تر از نده کنده ام که سر بریده سخن نگوید باین رسید و کربان
مر اکر رفت و مرا بر زمین زد و من خرج می کردم او گفت آهین سر و کلاه
ندارد اینجا که تو آمدی زهره بیشتر نیست که باین مکان آید و
جدال تنگ از دستش افتاد و اسیر من برخواست که تنگ بردارد
شیری در مکن بود او را بگرفت و بر زمین زد و پاره پاره کرد
و صیف برخواستم ان شیر بر سر من آمد و مرا بو کرد و بر من
ید یعنی تو شکار منی ترا کشیدم و از پیش من بر رفت من بر خاتم
یا را شکر کردم القصه شایخ گوید چون آن حال مشاهده کردم و
فرامان حال دیدم لگدی چند بر کله اش کوفتم و دل خود را
نمایان کردم و شمشیر آن دزد را برداشتم و بمکان آن دزد رفتم و
دیدم در محال حسن و نهایت رعایای چون پیش من زن برین افتاد
نفت ای برادر و در دنا بکار را کشتی و خود را مرا خلاصی کردی

حق سبحانه تعالی را برای سلامتی من در اینجا آورده است که سبب
سبب است ای جوان گفت ای نیک زن آن نابکار را من نکشتم
خدا ای من کشت اما ای نیک زن امروز دور و دور و شب است
که کرسنه و تشنه ام اول چیزی بیار و شربت آبی بده که زبانم در گام
نخک شده و شاعت آن زن آب و طعام حاضر کرد و جوان چیزی را
نخورد و شکر حق سبحا آورد و اسوده کرد و احوال یکدیگر معلوم کردند
بعد از آن پرسیدند که درین نزدیکی آبادانی هست زن گفت
دور و زره راه دهنی است و باین مکان کسی نمی آید که پیشتر است
و درین چند روز این زن و نابکار بر سر خانه آمده بود و پدر و
مادر و بخت و مرا بایری آورد و مال بسیار از شهر و پدر
آورده است الحال ای جوان یودن مادرین مکان معجز
بر چیز آنچه سبب و نفوذ که توان برد و حمل این اسپان کرد
رویم اندر نگاه کرد نظر بر همیان خودش افتاد و او را برداشت تم
بود گفت و در مثلها گویند نصیب کسی را کسی نخورد و مال حلال بجای
نبرد و این مال از تجارت بهر سیده و دیگر من بند پدر خود نشیند
ای همه حج و محنت کشیم چنانچه گفته اند بسیار سحر باید تا بخت
چاقی الحال تجربه معلوم نگردد که چند مثل بزرگان را آب رز باید نوشت

که آخر کار می آید چون باحوال بگذریم مطلع شد و آن گفت تو چه مثل
و نصیحت پدر خود نشنیدی گفت آنچه نشنیدم بغیان دیدم و آن رخ
نشدیم باری خود کرده را تدریس نیست اما هر چه از آدمی بوجود آید یا مصلحتی
و بسبب نیست و این عالم عالم اسباب است که سبب حقیقی این سبب
ساخته کو باین سبب اینجا آمده ترا خلاصی دما و مصلحتی نده
نکو میداند در قرآن محیط فرموده عسی ان تکثر یوشیا و یوشیا
مقدور که برداشت کار جهان ز ما داشت سرخسار انهان به چگونگی
لع و ضرر و ر حق کسی نی ارادت باری غرضشانه تا در نیست
وز وجود آید خیر تقدیر انوی و سابقه حکم لم تری نمیتواند بود
ان آن سس زن سجده شکستگی ای آورد و گفت ای جوانمرد
ازین رز و مال و اسباب آنچه توانی بردار با بادانی رسانیم پس
وانستند از آن مال حمل اسبان نموده بشهر خود آمدند اقوام زن
میند با استقبال ایشان آمدند ایشان را بشهر در آوردند زن را
را عقد بستند و بان جوان دادند مدتی با هم زندگی کردند و این
مثل از و مانده اول رفیق و آخر طریق و این مثل از آن آوردیم که تنها
بغیرنی خور و نه و تنها سفر کردن منع است و عین عقلا اندکوم
انگشته ز نهار الحامی مردم مانگشته ز نهار حشر المثل ز قند درین محل

حکایت کن بیا در دیم حکایت در بحر سعادت آورده اند که در
زمان ماضی پادشاهی بود در ملک فارس وادراوزیری بود لغایت
عاقبت و دانا پسری داشت در نهایت فرست و کیاست و همه علوم با
بود و در شهر کرمان ملکی بود باجی و خارجی که سال آمدی و ملک فارس
حاج و تاراج و غارت کردی ششی جاسوسان هزار و نه نفر که امسال ملک کرمان
باشکر عظیم لیسر ملک فارس می آید ان پادشاه را خوف عظیم روی واد
با وزیر خلوت کرد این راز در میان نهاد با یکدیگر صلاح درین دیدند
که شخصی را تعین نمایند که برود و چیزی تحقیق بیاورد و وزیر مهلت
خواست که امشب فکری و تدبیری درین امر بکنم فردا عرض نمایم
کم لایق این مهم باشد بسم رسانم با دوشاه او را اجازت داد
آمد و پسر را بخواند و حقیقت حال با یکدیگر گفت ای فرزند هر چند فکرم
تو دیگری لایق ای کار نباشد که چیزی تحقیق بیاورد و صواب درین
می بینم که بغایت الهی تو این مهم را با تمام برسانی و ای کار را تو نمایی
دیگر ان ملک را حدیث رنجین خون مسلمان را مباح میدانند یکدیگر گفت
چون چنین شد این خدمت را بجان منبت میدارم بفضل و کرم الهی
بجس و جوی با لیسر رسانم ازین بمنر خاطر مبارک پادشاه جمع باشد
چون روزمند وزیر خدمت پادشاه نشست و حال گذشته عرض نمود

یک سرتیر از حرب گاه در ته پای در خلعتی شسته بود ز تبار پیش اور
 و سلام کرد مهتر وزدان جواب باز وادوان عیار پیشکان هر ساعت متاع
 و حساب می آوردند و مهتر وزدان احوال پرسید ز بهار کلام در آمد و گفت
 لا تولى من دنیا فرد مجرمان کنن ز خود نومیذ ز بهار کفکار کلام آید و سنجید
 و پسندیده با لطافت و خراکت بیان کرد که گفته اند مصرع خوش آمد و سرتیر
 خوش آید غرض که ز بهار بشن زبانی و حرب کفکاری روغن قازیر مهتر وزدان
 فوئن مایند و پیشتر دارش پوشانیده مهتر وزدان متوجه و گفت ای جوان
 چه مطلب داری گفت من ازین جادو شده اینجا به پناه آمده ام و از این
 سخننان و دشمنین خوش آمد مهتر وزدان گفت ای جوان بیانشین
 ز بهار گفت الضیف اذ انزل برزقه یا امیر غریم و رسیده شمایم و بهار
 بدیه خدمت و رعایت بهمان کردن لازم و شما امر و زبامروت و جواتر دید
 مهتر وزدان پرسید که ای جوان نام و نشان خود باز گوئی که چه مطلب داری
 تا باری کنیم جوان گفت یا امیر بدان و آگاه باش که پیش ازین من مردانند
 و عیاری بودم مثل این جوانان عیار پیشکان شما تا آنکه شی به اسطه
 شکار نیسیر مگر دم ناگاه بری روشن ضمیر نورانی بمن برخورد و
 نصیحت و موعظه کرد و مرا توبه داد از راهی باز داشت در و
 و دایع عرض کردم که ای برادر شکار نام و نشان خود باز گوئی که بشنم

تا بر آرد خدا اثر امید

سعادت مشرف کردم گفت من حضرت علی فی الحال من بدست و پای او
 قنادم بعد از آنکه سر برداشتم مرا فرمود که ای مرد بزرگشت ترا حق سبحانی
 اعجاز قبول کرد و الحال بر او خانه خد بود و تحفه بمن عنایت فرمود که هر جا دلت
 این تحفه بفروش که از برکت این هرگز محتاج نکردی الحال اراده نبشت الله
 منته الحرام کرده ام و درین قافله جوانان بر قافله نهند و جمعی را بکشند
 و ناله ها بردند آنچه در ایام جهالت کردم با من انخیال کردند مهتر دزدان
 گفت آن تحفه که حضرت علیه السلام ترا عنایت کردند چه جرئت بمن نمائند
 شایسته که از برکت او این توقیق بیایم گفت یا امیر این تحفه را محکومت باید
 باید دید که چشم هر کس و ناگسخته مهتر دزدان برخاست باز بهار بگوشه
 رفتند در بهار ان عقیق رز و شفاق از بازو بکشود و از خر قه بر آورد
 و دزدان شب مهتاب نظرش بران انگشتری افتاد چیزی دیشند
 شفاف وید مهتر دزدان از روی آدب انرا پوشید و چشم مایید
 و گفت ای جوان چه نام داری گفت نام من زنهار است آن مهتر دزد
 گفت ای زنهار هیچ توانی از روی لطیف و جوانمردی تو هم خضرا
 من شوی و این تحفه بمن دهی که من هم از برکت انگشتر زنهار تو به کنم
 و ازین کار باز ایستم گفت انگشتر زنهار بد است بشرطی که ازین
 کار باز ایست و تو به کنی با هم عهد و شکر کردند مهتر دزدان انگشتر زنهار

عمر بودم

۲ -

رفت و اسر صدق توبه کرد و گفت من از برک انکشت زنه از نهان
جو اتم و از راهی و رکن شتم اما بد رنج از روی حکمت باید که فریب
اند عبا پیشکان و تیر اندازان چنانچه در حرب ملاحظه کرده آید که هر یک چنین
برابری میکنند با من هستند و الحال ظاهر نمیتوانم کرد باید که آهسته آهسته
انهاران پنج ده ده دو کنیم و الوقت بکنجی بشینم از برکت انکشت زنه از
بکا را خرت مشغول شوم بعد از آن دو صدوق جواهر قیمتی همچنان بکشم
و صحر که از روم تجاران ملک کرمان آورده بود یا اسباب دیگر و همه طرب
ناست غلام ترکی تیر انداز نهان دادند و او را وداع کردند تا بجای که مطلب
و مقصود زنه از باشد برسانند و انکشت زنه از در الوقت ضرب المثل زنه از
کشته چون زنه از یک زمان رسید دریافت که با دشتاه با لشکر عظیم آمده ملک
مارس دارد چون وزیر زاده باین مطلب آمده بود و انشب درین اندیشه
که روز شد وزیر زاده برخاست پیش ملک رفت و حال واقعه عرض نمود
مخبر که تحفه از روم بواسطه ملک می آوردم در راه دزدان بر قافله زدند
و قتل و غارت و مارج نمودند و چند دانه از آن جواهر قیمتی که تجاران آورده
بودند بر دشته میشکش ملک کرد و در آن اثنا خبر رسید که تجاران ملک عظیم
می آمدند و زنه از را قتل و غارت کردند و ما را خبر داد وزیر زاده دست
یافت و گفت این که این میان بود که فرزندان این ظالم پیدا کردند

و راه متردد و بی بسته شد چو در زمان چنین باد شاه عادل رفیع ^و پدید
ظالمان نمایند بعد از آن آبخوان جواهر قیمتی که آورده بود گذرانید زبانه
محمد و ثنا شود و گفت در نقد روان خویش نثار تو میکنم جانی که هستی
در سر کار تو میکنم باد شاه پیران جوان و جواهر حیران بماند و تحسینا کرد و گفت
ای جوان تو مرد غریب و غارت زده و سوداگری چون مال ترا تاراج برده
این جواهر را قیمت کرده بفای انراستان مارا مهمی در پیش است و جمعی
هستند که برای خود ندیسی پیدا کرده اند که ایشان را قضا میکنند
ما شکر عظم جمع کرده ایم و بملک فارس میرویم که ولایت ایشان متعین
شویم چنان گفت این جماعت چه ندیسی دارند گفت قوی هستند که
انرا شیعه میخوانند و صحابه را ناسزا میگویند و زیر زاده گفت لغو باد
تا حال نام این طایفه نشنیده بودم جوان گفت چون امثال ملک شکر
جمع کرده اول باید که مملکت خود را امن کشید خود را امن کیند که متردد
و تجار ملک شما توانند آمد بعد از آن انجماعت که ملک میفرمایند معود
دوی چند خواهد بود کار ایشان آسان است که در مثلها کونید چراغ بای
خود را روشن ندارد و دیگر مبلغ کلی از مال سرکار پادشاه را برده اند
که جمعی کثیر از تجار و یار شما گشته اند و الا امن مردم غریبی بی سوداگری ^{ملاوی}
که نمایی باشد انجا میرویم پس این چندلی دشمن قوی که درین نزدیکی باشد

رافع باید کرد که در قتی که این لطایفه قوی شوند الهامت مشکل میشود
 روزی باشد که مورد ماری گردد پس دشمن را حقیر نباید و شت علاج
 پیش از وقوع باید کرد و پادشاه ابن فضول شنید جنبه خاطرش افتاد
 و فتح غریمت ملک فارس کرد و مود اول بکر و زردان میرویم پس
 بجوان سوداگر اکرام و توارش فرمود پرسید که ای جوان از اینجا تا مکان
 زردان چه مقدار است گفت یک شب در میان است ملک گفت تو از کجای
 رسیده بودی خود برد و آسوده شو تا فردا باشد که آن بکر و زردان میرویم
 این را بر میداریم و از آن راه بصرم میرویم پس زنهار بمکان خود آمد
 و همان ساعت صورت حال با میر و زردان نوشت که ملک بکشگر آن
 بصرم می آید و اقف و خبردار خود باید بود و اینکار را سهل بدانید
 زنهار رست که غبار پیشکان و تیراندازان از جای بجای در کین نکند
 چون انگشت زنهار با شماست فتح و تصرف مر شمارت و بن ایجماعت
 از پرایه مکان شما که زردم و تیراندازان در شب تاریک بتر باران کنند
 و این عدوی خاندان اهل بیت علیهم السلام را هلاک گردانید و الا یکی
 رستگار زنده نخواهد گذاشت و گفته اند دست پیش زوال ندارد و پیش
 این دست بر دار شماست و می نمایم و دست این را بر خسته نمیدارم
 حق استانی در میان است از این طور داشته شما را خبر دار گردانیدم باید

آی جوان ۳

که در کار خود مردان با شید چون اول ملکه که سر دراز گشته شد باقی
شکر روی نهر میت خواند نهاد چون این مضمون بهوشت و مهر کرده
و بهمان غلامان ترکی که مهتر دروان همراه کرده بود بدشت داد گفت
شما مردم سپایید باید که راه بی راهی در پیش گرفته پیش حساب خود در
ید آنچه گذشته و دیده آید هسته بگوئید و این حشر خفیه دارید چون بکجا
از شب گذشته آمد شد مردم کم شد غلامان را روانه کرد و صباح پیش
ملک آمد و عرض کرد که امیر باعث توقف چیست زودتر باید رفت
و بمجر بشجون برایشان بادرده که مال و خواهر بسیار جمع کرده اند و
قیمت کردن مشغولند مبادا که مال و جواهر و زریر زمین بهمان
کنند و قتی که در فغان همه گشته شوند معلوم نخواهد شد درین امر احوال
نیاید کرد وقت را از دست نیاید دادا در آخر روز ملک سوار شد و
سپهسالار فرمود که لشکر از عقب ماسر انجام کرده بیاید و خود سوار
شده پیش پیش امیر رفت ملک گفت ای جوان تو در شهر اسوده باش
گفت ای امیر من که در رکاب سعاد باشم مشرف بیت دل بسته
مجموعه که ما شای کارزار کنم گفت رو با شد از شب تمام شب
ملک فرمود که و باره بیا سوخت و فریاده مانده گفت و میفرستاد
در فغان را خبر کرد بقلان دامن کو که بکجا ایم تمام بکار خود مردانه

ملک بعد باشند چنانچه رسم و قانون شتابت حاکم بجا تیر اندازان نکاه دارند
هر چه که هنوز خنبل چشم بر سر رسیده باید که شکار بدام و راورند پس چون
ملک رفت و شای بجای آورد و گفت یا امیر عادل خود را از دو تر در
بجای رانید که ما با یی مسلمانان تلف نشود ملک گفت سپاه و شکر عقبت
با بر سینه جوان گفت درین نزدیکی دهی است آبادان که غالبه میر است
انجا شکر خواند رسید ملک گفت نیکو باشد پس سوار شد درین وقت تا
ان مهتر و زردان رسیدند و جواب آوردند که حقیقت معلوم شد و ما همه
جا تیر اندازان بیا در کمین نکند اشتیاقم ایشانرا اشب بدام ما دارند
که ما به حقیقت که منتظر این قسم شکاریم پس جوان همه حاشی میشت تا شکر
از عقب او بروند تا بدامن کوئی رسیدند که شکار را که راه بیرون رفتن
نداشت چون روز شد ملک انجا فرو دادند زنه خود را بکناری کشید و آن
غلام که بلد راه بود با هم پیش مهتران و زردان رفتند مهتر پیش آمد و فرخارا
در بغل گرفت و پستانی او را بوسید و عیار پیشکان بگرفت و پای زنه
افکند که نیکو کردی که ما را ازین واقعه آگاه ساختی که این خارجی
بنا پاک یکی از ما را زنده نمیکند شت الحال باز زنه از تو زنه را مجسم
که ما را بچه باید که چه صد کس تیر انداز همه حاضر و مستعد اند زنه را
گفت من شکار را بدم آید چه حال نلنی که از شب بگذرد همه بیا

چهار طرف او را فهم گیرید که ایشان کیش و دور و زنت که نمیدانند
آمده اند و ایشان از رفتن باز ماندند و شکر ایشان هنوز بر سر بود بعد
طعام حاضر کردند بعد از طعام سلاح و سراق مهیا کردند آن صد تیر اند
از آن از همه بران دامن کوه رفتند و چهار طرف را گرفته تیر باران
کردند غوغا و شور در میان ایشان برخاست همه سر به سر از خواب بر
ملک را شد و زاه پسر و بیاض عیاری یتری بر سینه اش زوا و را
بلک کرد و چند نفر از خاصان کشته شدند چون لشکری ملک را کشته
آب و براق را گذاشته بگریختند چون روز شد مهتر وزدان و زنده
با لشکر ایشان رفتند همه را کشته دیدند مهتر وزدان گفت ای زنده
از برکت انکشته زنده ما امان یافتیم ما از برای دین و آیین خود را بدین
خارجی بسته بودم که هر سال بر ملک فارس میرفت و قتل و غارت
میکرد اما از یک تو توفیق رفیق شده که بشرف تو مشرف گشتم و هم
خارجی را بجنتم فرستادیم ای برادر مال کافر بر مسلمان مباح است از
تحفه با چیزی قبول کن و الحال نمود زنده گفت تحفه که میخواهم سرین
خطمی و شمشیر است در ساعت فرمود که از سر ایوست که
چرا کشته و هم شمشیر او را برداشته با آن غلامان ترسناک را
موانع کرده از هم جدا شدند و انشا الله بعد از آنکه از برکت انکشته
زنده امان یافت و مایه بعضی از عیار این روانه است الحرام شد چون زنده

ز طهارت و نجوا بی فارس رسیده ملک جبر شد مایل و چشم دختر را بر و شسته تا
 ز نهار آمدند چون یکدیگر را ملاقات کردند سر دشمنی و آتش و شمشیر را دیدند
 بسجده افتاد و حمد و ثنای خدای بجا آورد و دختر را عقد بستند و
 بزهار دادند ز نهار از روی عقل و دانش و حکمت باین خیل لطیف
 رز و لشکر چنین دشمنی راوقع کرد و آنکشته ز نهار ز با نه غریب المثل برای
 است که هر و عاقل باید که بداند کارهای مشکل که برز و لشکر از عهد آن
 بزرگوار آمد بعقل و تدبیر راست آید شعر هر آنکسی که کند بی روی اهل خود
 هیچ باب ملای بحال او نرسد باب تجربه چون کوفتنه نباشند
 غبار نقض بروی کمال او نرسد بنای رفعت اگر جرب با طهرم نهند
 خلل تربیه چاه و جلال او نرسد فصل دوم حرف الباء هر کاری که هست
 بسته گردد اگر خاری بود کله بسته گردد و پیر کس آنچه لایق بود و او ندان
 پاینده ازه کلیم در از باید کرد باید متاع غنکو از هر دو کان که باشد
 بکار کنی به بکار باشی بکار یی کا بلی باری آرد باز خود زود بگره منور
 رسان بالشت نرم زیر سرش گذاشت یعنی خرمش داد بگر و حیل
 از راه پروان برد و بازی داد بالشت از زیر سر کشید یعنی بکار بکار
 از و نهانهای نهانی که در دل داشت با قرار آورده آنرا فاس کرد و پیش
 از عید محصل رفتیم پیش از عید منبر سرودم پیش استاد کان آراستگار

و شای

پیش کوی و مغلق پیش دستی زوال ندارد پیش خود بر بام اخلاص
بای افتد پیش روی و پیش ای پیش و پس کار خود باید دید
پیش کسی رو که طبکار است پیش خواهی روی عقب زاب من پیش
جنگ هرگز مشوا ز من بشنوم پس مای خود باید دید پس مانند
خبر بکا و میساید داد پس مانده سک قابل طهارت نیست پس
انداخته است یعنی سختی که گفته دو غده که کرده فراموش کرده پس
سر بخار و یعنی عذری آورد و بهانه میکند تا انکار کند پس
انوشته است یعنی غم و اندوه بفرمود اندیشه گرفتار است پس
و کاتش پرده است کنایه از قریب و بازی و بکر و حیل را ضی کردن
باشد پس فلانی شده پس این که هست کار وریده پس کسی
نشیند استی و بندی همه را در پیش است یا بودی قبلک
و امثال کشته قطب دین سال دیگر کرمانی قطب دین حیدر
شوی می سمر و تو خرابات هر چند سکند زردمانی پیر نیر و اما
بدانش می برانند پیر نیر از عیب و علت آراسته است پیر میا
در هر بخت و دست می گذارند پیراغ پیری رسیده است پیر بے
و سوغ امیری بایلین پرست شده کنایه از سیمین و کمالی و عالی
اعتباری ولی رحیمی باشد بای پیراغ و پیراغ پیراغ

پاک میکنند بر میان دگر ییخاه بر وقت با سینه دل چسبند
گفتن و عظم با و بخان اگر گوانست اما خردگی ندارد با و بخان بد
ندارد بلقمان حکمت اموختن چه حاجت به لطف دگر یی بدست
لوریای مسجد چا ویده است پنج شناخت منجارد پنجش در آب است
پشتانی در است یعنی بجلدی و چالای و حسیه کار اندیش میرد پیشا
داکره زده است کنایه از بخل و مساکت که یکی چیرندم بالاتر از
سیاهی رنگ دگر نباشد بالانشین کم خرج است بالایی نادم گزدم
بال دگر یی میرد بی نیل این همه را دید انرا ندیدم برای مازخری
پیدا شده کهنه مزین که نوکران است پرکنده بود چشم بدین
نخت چون برشته شد با بوده دندان بشکند نخت اگر دازی
بر دیه پشت خواب نخت بدین کز اجل بهم نازی باید کشید نخت
آبروی آب و من این روی آب باد و باران آورد بازی و شک
بادی به بروت خود افکنده باد بروت کنایه از غرور دگر نخت
باشد مثالش شمع نظامی گوید شمع که نه از تو نور گیرد از باد بروت
خود میرد باد زبکین میکند کنایه از حکایاتهای کهنه کنایه از خبر
آبایی خود تعریف خود کردن و خود ستای باشد مثالش حکیم افروخته بود
باد زبکین است شعر و خاک زبکین است نرم تو و عشق این زمان

مچون آب و آتش بقرار باد پزان است یعنی دروغ و بهوفه و پرتله
و بحث میگویم بعد از آنکه کرده است یعنی پس و پیش سخن و ابر و نیک اند
بر ما ذکر میزند یعنی عمر صرف دنیا را بگذارد که هیچ باده در گذشت
مثالش حافظ گوید که باده مرگ چه بر مراد و زد که این مجوزه عمر
بر ما داماد است بخند خبر بروی کار افتادم بخیه برود و میزند کنایه
از شب کردن است پوست سگ بزوی خود کشید کنایه از ترس زوی
و بدخوی باشد پوست کنده سخن میگویم پوست کاو بدندان گرفت
پوست خود ما زکارد و دخی را نکند آدم به پوست مردم افتاده است
پوستش کند و بد باغ خانه فرستادم پوستش رسیده است به تحت
علم اهل بیان شده با خرس بحوال نتواند رفت به بخت روستایی
میکنند اما نمیکند بی را کور کرده کنایه از نهان کردن رمز است که
نهان کند بی را بدر برده است یعنی زمره نهانی که بود یافت به بویی
برده است یعنی مطلع شدن سریت به بالش بگوزان فرود رفت یعنی
کاری که میخواست بکند خطا کرد و بازی خورد و در ماند پای خورده است
یعنی ندرسته کاری کرده است و پشیمان شده پای بر جا کرده است یعنی
کافه مشکل را بر خود اسان کرده و قرار داده پای بر نهاده یعنی
مردمان فرغانه سرکش نصیحت دوستی را نهاده اند و خود را محکم کرده اند

پای در هوا سخن میگوید پایش خود پیر و نازدشت پای در هوا شده است
پایش و اشته است پای بهر گرفته است کنایه از منزلت و کسبه باشد
شخ عطرا گوید دیگر را مرکی میبفت سخت بر گرفت تو مرا ای شهنشاه
بزرگم جانست و قصابت را غم پیهم بزرگ پای ترا و بزرگم بر بارست کنایه
از مرد طامع خوش اهل کوکله و حیل از مردم چتری میگرد و بزرگ تو هم که
خود اهلاری آیدم بزرگی دارد و غم دارم بزرگ از شیر پیر و نازدشت تو بزرگ
کن از کله بزرگ دیوی فر به کرد بزرگ بری میکند یعنی در میان مردم ای
مردم در می آید و متاع نیک از جانب مشتری به بهای از آن بر می آید
او را بر گیر میگویند بر کین کله را اگر کین کند بر مرده و شلخ رنخین بلبل کل
و کل بچین از زانی پامن برست شده کنایه از اطاعت و فرمان برداری باشد
مناشخ نظامی گوید بدرگاه خسرو حرامش کنم به پامن پستش را مش کنم
برات عاشقان بر شاخ آمو براتش ریح نوشته اند پیران بیکان
بکعبه میتوان رفت برش رفقه و مکس مانده بشمی در کلاه خود ندارد و یعنی از
غیرت و حمیت بهره ندارد ایشان ریش است و چشم کوشش نیز گویند هر دو مثل عین
آبله و احمق ولی عیقل باشد بی شکسته شده است کنایه از بی قدری و قمار
و سوا شدن باشد مناقش نظامی گوید که کی سکه را چه بار ابله
که هم سکه نام دارد ابله ای علمت قهی بی فکر و خراسانی اینها هم عینا باشد

پهلوان زنده خوش است م پهلوان به پهلوانان میزنند به سر جانش میخندند
غنیچه که پیش از این و این خندوم به سر جای خوشن خندوم پند چاکش جاوید
پشمانی بد واقعه بول به جالش داده چهره نکند به قوت میر قصد بقدر
بلخو ز سماع باید کرد هیچ انگشت بر این نیست م برده دو مادری شده است
بره تاشش ماه بره است م بر بر میزند یعنی یاده نره و عیب میگویش
امیر خسرو گوید که نفتم ای سر و خرامان چشم بردارم ز تو در جوابم گفت
جسرو باز بر بر میزند م پلنگ ستاره بالای سر خود نتواند دید پلنگ خوش
یعنی با هیچکس نتوان ز ریت م پلنگ شش نیست یعنی کار را بر و رقت
پازوی خود پیش میروم بگویم به منام میفرسند م برای مصلحت کون
خرا بوسه زنند به هر یک کل منت صد خاری باید کشید م یاد جوشی یار
نکاری یاری م بار سبک و د بختل میسر م یار دل گان نباید شدن
م بر برداری میکند یعنی بسختی هر دینا کسی از جای در نیاید صبر و سکون
در در بنده حلقه بکوش از نوازی بروم بند بر و گیران می بندوم
بعد از خرابی بصوم بعد از دش خرابیت کنایه از شکم خالی باشد مناش
بوسه گران گوید بعد از خراب از خرابان معیون کنم بنام بعد از بزر
فصلیدت نشتند که کن بزرگی از بزرگان از بزرگان باید آموخت بزرگی
بعقل و حالت نه بسال و مال بزرگی را بعضی فراموشی که تراش سد بزرگی

بیان دوس ظاهر شود و یکی را ششمنده
بالنده است این هر دو مثل کباب از احتراز و کلاه
هر دو مثل شخ نظامی آورده است شش از رزم آورد
پیل میکشوند مثال دوم کوید پیلوتی کند اجل از و نام
دولت تو بر کند شلم پرده از روی کار خود بر پشت
برده آت ماند بجای م یا خرس در جوان مرو این مثل کباب
من و کزنده و خیمت و بد خود هرزه گوشه متناهی جلیم همه انوری
صبح کو کوب در انبان فرو شد یاسک در جوار است م باید آن
م به بدر روی م پرکنده بود چشم که به بین باشد بدین همه دم در جوار
رین باشد بدین که بدافتی و چه مکن که خود افقی م بر خواه کسان هیچ
بمقصد نرسد با بدان سر مکن در آخر کار که شوی بد خصل و بد کردار
درین باب سخن بسیارست و در بیغ کلام حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
و حکم جهنم و عظمه قرابست که مثل جلس الصالح کمثل العطشان لم يجد
من عطرة تعلق بک من ریحته نار خندان باغ را خندان کند صحبت
بینکانت از بینکان کند قرین مدت کم شیطان مدان اگر بهشتی کنی
با بدان کیرت بهشتی بد بود ای پسر که تنها شستنی بود خوب تر شوی
را سرور است که از بدان دلازی جوید و اجتناب کند و جوید

چون که مراد از صحبت بدان
ما را بهتر بود از این

ترا بر جان زند یار بدر جان و بر ایمان زند

صحبت نیکان رویا صلاح است

گرفت مردم شده لبر فوج با بدان نشست خاندان

امیر المؤمنین علی علیه السلام فرمود که شماست که از همشیر

باشید که طبع شما کلاه باشد که از ایشان چیزی بدزد و دوش

چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرموده که بهترین نیک

الوجه عطا و بشمار صد از بوی او بهره مند گردید و نهشتن بد چون گو

آتش گشت اگر شعله آتش لشمار صد البته دود غبار او بشمار صد پس ز

که از بدان دوری کنید دیگر نزدیک اکثر صحبت بدان از هر مارا فنی زایل

کار است و مخالفت ایشان از سنج جان دادن دشوارتر چنانچه حکیم فر

دوسی بچشم آورده است بغیر دشمنان اگر بگذری سر او شود جامه ات غری

و اگر بگذری شوی انکشت اگر نه بینی بغیر از سیاهی دگر و اصل خود آنست که

مطلقا صحبت مردم جاہل نیک با پاک بد که زشت است فاسق ناج

مقتضاب نمودن فرض شناسند و گوهر نفس در سنگ مردم صفت طبع در

صفت جیست خیس هم مستطمن ازند کسی را ایمان ناکرده چند بار

نه یکی سرایت میکند
برکت نیکان و نماند
خاک بر او با طبع
باشد که از صحبت م

مرد بد اصل بد سرشت بد کین بد پند و غلط
 است قوله تعالی والبلد الطیب فخرج نیاست
 فخرج الا یکدر این بمناسبت که حق سبحانه و تعالی
 مان مومنان و منافق بشمار کرده دل مومن را بر زمین
 بر زمین نشویده پس هرگاه باران مو غلط از سحاب کلام
 و من بار و النوار طاعات و عبادات بر جوارح او ظاهر گردد
 حق استماع سخن کند زمین و دلش تخم نصیحت قبول نکند و صفت
 حق تعالی میفرماید چنانکه این مثل بیان کردیم و اینم آیات را
 و امثال در فنون احوال بیان میکنیم برای آنکه هر کس که شکرت
 را از بجای آورد و درین مثلها تفکر نموده بهره اعتبار بردارد و ازین
 و هم فرسنگها بگریزند من خالط الارزال محقر با فقر و مایه هر که یار شود
 که عزیز جهان است خوار شود و در مثلها گویند بدکن که بدافتی و چنانکه
 خود افتی در قرآن مجید فرموده و لا یحیی المکر السی الا باهلله جد خواه ترا
 مانه بد خواه بست او را از زمانه عمر کوتاه بست اگر چاه کند که تو دافتی
 در روی کینه را همان چاه بست و درین مثل که هر چه کنی بخود کنی که نمیکند
 و بد کنی و در مقام تمثیل مناسب بیاوردیم حکایت آورده اند که موهبی
 بود در لصد که او را بواسطه صفا رفتند و او چنین حکایت کرد

که من از بیخشت پدر شمشیری شستم که مش
 بشکشت امیر عباس ش که بخدمت او برده پیش
 چون باین اراده از خانه بیرون رفتم در راه اء
 با یم همراه بودیم میان من و او الفتی شد احوال او مد
 بود دانستم که این طایفه خبر بعرض شنائی با کس میکند خود
 و بنده جاعلا خط بودم تا رسال العین رسیدم و بخدمت امیر
 امیر کردم از من قبول کردم از شریف فاخرید او هزار دینار دی
 بعد از چند روز جمعیت کردم آن اعرابی در کمین من بود و
 واقف شده بود چون یک منزل آمدم آن اعرابی بمن رسید و گفت
 یارباز تو درین سفر رفیق خواهم بود گفتم اگر رفیق شقیق در ست همان باش
 گفت آنچه از دست آید در رفقت تقصیر نخواهم کرد این دانستم بوی پرده
 و قلم من دارد من از تو خیر بودم و از وی دور دور میرفتم تا نجات یاب
 رسیدم از آبادی دور بود با من ای جوان عجمی خبر میدی با من نمیکشی
 و از من دوری میخوئی من دوست تو ام گفتم برزگان گفته اند دوری و
 و دوستی چون دانت که من دانستم بلیا شمشیر کشید و مرکب بمن دوایند
 من چون آن حال دیدم خود را از مرکب انداختم پاده دور گلستان در آمد
 و در عقب من سوار می آید و من با او میگردم میان گلستان

ردم که بادیت کزیران کزیران من بیاؤ
ماندم دیدم که معبد بود آن بود من خود
من بسیار تاریک بود من دانسته در پس در را
و از لب فرجهت انفاقا این کنید مکان همین اعرابی
من کنید می آورد کسی بی باین مکان نمی برد آن اعرابی
عجمی خریبای خود که باطل و اجل تر از اینجا دو اندید و کراه
اعرابی در میان آن کنید چایی کنده بود که مال مسلمانان را
آن سمر دآن اعرابی در آمد و مستوجب چاه شد آن آهسته ارسین
مدم در بغایت محکم و استوار بود آن در را پوشیدم و در بحر تافت
من زخمی کردم اعرابی چون آن حال بدید دانست که دیگر خلاصی ندارد
بر بند آمد و گفت ای جوان عجمی هر چه کردم یکم زده خور سیدم مرا بخش
از دست تو بوی میکنم در بروی من بکش گفت خدا تعالی در بروی تو عالم
است و این دم تو به توبه سودی ندارد که گفته اند هر که در راه بد مقدم باز
خویش را خوار متهم سازد در قرآن مجید آمده قوله تعالی علم یک شیفته ایمانهم
ما تظنوا باسنا توبه تو الحال سودی نکند و عاقل دوبار کول خورد و
جر اکاری کند عاقل که باز اردنمائی اعرابی گفت ای جوان عجمی مروت
نمودی و احسان از عجم مانده است از من در کن و عفو کن که از دست تو توبه میکنم

گفت این را بکسی گوهر ترا نشاند و تو هرگز
با شعر در نشود با جان برون رود در کلام مجید
لایخرج الا بکذا تو هرگز از فعل و کردار زشت خود
ای جوان عجم الحال مرده بدست زنده هست تو ای که مرا
من بگردان خود رسیدم و آنچه با تو کردم دیدم بر من رحم کن
خدا تعالی فرموده ولاتلقوا البلیبکم الی اهلکم کسی دیده
میلا نمی اندازد گفت ای جوان تو بر معنی قرآن استواری نش
العرب سب و استعجاب جوان گفت اعراب بنو تمیم و عطیه
یا خلق محیی کردند بر سبکی و جهل شان شد نازل اعراب
کفر و نفاق ای بخت سخی الحال یا وه ملکون زشت آنکه عرب طعنه
مینند این مرد مکتوب که این تضرع و الحاج فایده ندارد چون چندین مسلمانان
و یکی و این جایست که خود کنده عاقبت در افتادی گفت یا عجم بهای
خیل آن سب را خریده ام و هزار دنیا طلا در گم خواهم در بکشت تا بویسم
گفت ای شقی مبارک مرده ازاد منکنی این سب را خدا بمن داده همی
که در گم داری مال من است بمن خواهد رسید حالا همین جا پاشش تا فوج اقباط
خسرتو با این بهودان و گران باشد این بگفت و بر سب اعرابی نمودار شد
حسب خود را کوتل کرده و راه بصره پیش گرفت و سلامت به بصره آمد

او ثقل کرد که بعد از دو ماه دیگر مرا عزمیت سفر پیش آمد چون به کابل رسیدیم
رسیدم اتفاق گذشت بدین که ان کینه افتاده با خود گفت احوال اعرای را تحقیق
و طبع حرکت در آمد و مرا حرص برین داشت که آن اعرای میگفت که با من یک
زرت باین قصد بدان کنند رفتم در راه همچنان بسته دیدم فرودگاه
را نشووم و بدرون رفتم اعرای را دیدم که جان بالکان دو رخ سپرده
پشت از نیم رنجته سر او را بای حسا بندم و از روی استهزا گفتم
از رشتان بای من بگردن او رسیدم از بدن جدا شد
از آنرا برداشتم و گفتم با نصیب و با قسمت که گفت اندک نصیب
یا خود سه آنچه نصیب است نه کم میدهند که رشتانی بستم میدهند آن
از وقت برداشته بود و خوشی طبع شده بوطن خود رفتم و این مثل گفته
آن آورده شد که آدمی هر چه از چیز و شرف و نفع و ضرر که میکند با خود میکند که گویند
بدکن که بدافتی و چه کن که خود افتی من حفر میرا اخیده و موقع فتنه هر چه
کنی بخود کنی که بد کنی و بد کنی بد خواهد که آن هیچ بمقصد نرسد که بد کند
تا خودش صد نرسد دیگر در مثلها گویند ریشه چوپر شد نرندیل را و بمقتضا
تمشیل بیاوردیم حکایت آورده اند که صغوه بود در کنار وریای پالای
در خشتی جای داشت و اشیا نه کرده بود و فلی در آن خزره بود که بر روی
کنار دریا آمدی و آب خود را در آن درخت رفتی و در آن

مالکری و درخت

و پشت به پای خود را بدان که چو درخت را بر کمر در آوردی و بچکان
آن مرغ را رحمت رسیدی روزی صغوه با خود گفت که فیل دشمن تو نیست
او را بجای حکمت هلاک باید کرد چون بقوت حریف خصم نه حیل و مکر را
ز دست مده اما در مثلها گویند که از بک دست صد ابر نیاید
بند اگر تا بدست یاری از این دشمن زبردست را از پای د
این اندیشه کرد و گفت بی پروا تو در خرابیات
رفت که گفته اند همیشه چو پرند زنده پس از این
و گفت سیاه بکفتاده رایاری هم از یاران رسد
هر باب تو و لشکر تو از جانب ما دشمنی بود و ما را همیشه
شمار اطعمه بچکان خود میکردیم الحال ندیدی چو ایام و تو که مهتر و سر در
امیدی و حاجتی بتو دارم که که شسته را عفو نمایی که گویند در عفو لذت نیست
مهر نیک گفت خوش آمدی و خوش آمد مرا از آمدنت آنچه حاجت است که
از دست بکش بر آید از دست یک شاره از ما برودین جایی که یا
دوستی و اخلاص در میان آمد اگر سر در راه دوستان بکار آید مضائقه نیست
هر چند دست من ضعیف آید تقصیر نخواهم کردن صغوه گفت بی پروا
نه دوستی را از برای روزی نگاه باید داشت که بکار دوست آید شاید
شمار آید روزی کاری باقی بعد از این میان ما و شما صلح است بهتر تر

از شما

در مقام

حاجت

گفت خیز باشد یا صغوه چه حاجت که از ما بوجود آید گفت حاجت است
 که فلی مست در خیر بره بر روز بای این دخت ایستاده میشود و پشت
 و سالی خود را باین دخت میمالد و بچکان مار رخ میرساند و اکثر ضایع
 از تو مدد و یاری میخواهم که تا این دشمن قوی را دفع کنم گفت از
 چه آید یشم با قیل چه تواند کرد صغوه گفت یشم چو بشد نرنگ
 و ی برسمان بدوست باید که تو باشی که چشم و گوش او فردو
 شکر تو هم چشم و گوش او نمیشد فردو بر نرنگ چشم و جراح است کنند
 بر ریش گفت این سهل است اگر یار املت در ساعت بهتر یشم با قو
 و شکر خود بر سر چشم و گوش او فردو آید و از پیش ریش گردن پیش
 بهتر مکان رفتند و حال باز گفتند دشمنی ما و شما بصلح انجامید دیگر شرط
 است که بر شکر شمار رخ رسانم بهتر مکان گفت هر چه فرمان تو باشد آن
 ان کنم هر چه از دست ما و شکر آید بجای آوردیم گفت یشم بعد خود را
 با او صلح کردیم که او باشی که خود چشم و گوش او فردو آید و پیش نرنگ
 جراح است گردن خون روان شد توقع از تو وقتی بطل آید که بهتر با قو
 خود بر خیز و تو بخیر و تو باشی که خود میران زخم فردو آید و حدت کنی
 تا کردم دران افتد و چشم او تا بنیا کرد و بهتر مکان گفت از
 دوست یک اشارت از ما بر آید و بدین بهتر مکان قو و شکر خود را فرمود

تبعقل

بفرمود که چشم و گوش او فرو دادند و سر کین انداختند و در آن چرخ
کرد افتاد و چشم قبل از دیدن محروم ماند قبل چون راه بجای نرسد در
مکان بماند و نتوانست که بجای رود و ضحوة با خود گفت اگر چه بعضی
انتقام از او کشیده شد اما حيله ناپدید کرد که کیبار که او بپاک شود
یک غوی که رفت و گفت ای برادر میان ما و شما دایم دوستی بوده
حال تقریر کرد و گفت مرا معلوم است از ایشان که حقیر ترین خدایا
مشکلی بر آمد و چنین دشمن قوی را پاره عاجز کرده و بیک
که کارش تمام شود دوست آن باشد که کینه دست دوست
در پیرشان حالی و در ماندگی گفت هر چه از دست من بگذرد تا که دست
نرسندم گفت در کنار دریا بموضعی که بسیار عمیق باشد در وقت صبح چنانکه
عادت شماست بایاران خود در آنجا جمع باید شد و مانک و فریاد کرد
چون قبل میداند که جای شما در کنار آست چون تهنه نشود از عقب
از شما بیاید همین که پای در آب کند از فرود و غرق شود آن وقت
از شما و اینان بگویم پس غوک در وقت سحر بایاران خود آنجا که کنار
دریا جمعیت تر بود فرو دادند و فریاد کردند آن قبل از دست عطش
انوار گرفت و کنار آب رسید و چون پای در آب گذاشت فرود رفت
و غرق شد و غرق از این اداین مثل آنست که دشمن را حقیر و خواری نماید

دانت دشمن هر چند کوچک باشد بزرگ دانی که گفته اند یک دشمن
 بسیارست و هزار دوست کم و سوزن خورد قامت کوتاه قد جایی
 بکار آید که نیزه بلند قامت دراز قد در آن عاجز آید و آتش اگر چه آید
 در نظر نماید اما هر چه با وی ملاقا شود سوزد و شمع درین مثل فرو
 مد بر نندیل را با همه تنی و صلاحت که اوست مورچکان را
 قی شیر زبان بدانند پوست سبیل مو چرخ و شیر حکای
 ان خیل از که عمر البس مشهور تر است دیگر گویند خیل را گردن
 و خون بر نیاید و دیگر گویند خیل را باغ شده استکاری در بنان خیل
 مادر مثل جای و ریم حکایت آورده اند که ای مثل را بر ابو عبیده رسانند
 بخوانند از الخیل من مادر گفت سبب چیست که خیل مادر ضرب المثل
 گفتند که مروی بود از نبی هلال و او مشهور و منصوب بود و او را در
 صرب المثل خیل مادر گفتندی و غایت خیل او این بود که وقتی شتر
 خود را آب میداد چون شتر آن آب شدندی و در تن حوض پاره
 آب بماند بخاطر نخس گذشت که مبادا دیگری شتر خود را آب دهد
 و رنج من ضایع شود پس در تن آن حوض آبی که مانده بود بخاستند
 حوض میکرد و بدست خود گردان حوض بند و دی و ملوث کردی
 با کسی شتر خود را آب نمیداد و دیگر که میخواست شتر آن خود را آب

بصد هزار محنت و مشقت آن حوض را می شست و پاک میکرد تا شتر آب
 دهد بعد از آب دادن باز همان عمل رشت قلع میکرد بدین سبب او را
 بنحیل مادر نام نهادند و بدین نام مثل رشت نگاه ابو عبیده گفت عجب دارم
 از حماقت اعراب که امثال ایشان را بنحیل منسوب کردند و آن ضرب
 که بیک حرکت از وضو در شد و شاید که در آن غدیری بوده باشد یا غیر
 فعل کرده باشد و از عجمه التذخیر که افعال و اقوال و وقایع
 میکند که در آن زمان مردی بود از خمام که پیش او جنگهای عجم
 چنانکه چند کس را از بیلوآمان نامی شکر تنداخت عسک الله بانگ زد
 و گفت ای مرد دلیر باز کرد و جنگ میکنی که از بیت المال آنچه تو از من طمع
 و نماند و هم او در آن حرب این میمثل گفته است که اکلمتم تری و عصمت
 امری خرمای من بخوردید و در فرمان من عصیان آوردید اگر این لفظ
 شاکر و تقالی بگوید بنو زینب بودی فکیف که خلیفه گوید که در مقام خلافت
 دولت و منصب بشد بسبب تجل مشهور بود که مردمان از وی بر شتند
 و کار وی بی نظام رسید و مشرف نسب او را دست نگرفت اگر بیای کار
 بگردم نهاده بودی بر آن پایه قاعده دولت او را نهادم مصلحت بودی
 چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمودند که النحیل لا یدخل الجنة
 والنحیل لا یدخل النار یعنی مرد بنحیل در جای بهشت و مرد سخی در جای

منند بکشبان روز در آن بیابان نشسته و کرسنه در ماندند
 بود حرام کرده مبارزحت میمودند و مهم ایشان فصلی
 بشن نیست است دریای که پایانش نیست بهره آن دون
 آن در وی که در مانیش نیست اتفاق ملک آن نواحی لغرم
 بی از حواص بدان موضع رسیدن سه تن را دید که در آن
 با هم گفتگوی دارند ملک از کیفیت حال استفسار نمود
 بر سر می عرض رسانیدند که هر سه تن نصیفت نخل و حلل استیم
 ما وطن کزیده سرگردان میگردیم اینجا تیز همان حال پیش
 ملاب انجامیده کسی میخواهم که در قسمت این زر حکم فرماید
 و فرموده که شما هر کدام صفت خود بیان کنید که نخل و حلل
 است باید انم که استحقاق شما چه با چه است بفرانخو از آن ز شما
 بی گفت جد من بمرتبه است که نمی توانم وید که کسی نیکو حسان
 یگری را بنوازد و مرد سیوم گفت شما هر دو ازین بهتر نصیفت
 است یا من چنانم که هرگز نخواهم که کسی در حق من حسان ناپد
 در ملک انکشت تحریر بدان گرفت از مقالات آن تباد
 و ت ام بحسد و ان الناس بر لوح صفات ایشان لایح بود
 نه هم سخن نمایان بر بر شما حرام نیست هر یکی را عقوبت کنایه لازم بود

که هرگز نخواهم که در حق
 کسی حسان تمام انکشت
 و دشت کرد و دیگری که
 تو مرد نیکی بوده و ازین
 نداری نخل و حلل و خمر
 که نمی توانم وید که کسی
 نیکو حسان ناپد
 و ت ام بحسد و ان الناس بر لوح صفات ایشان لایح بود

ملازم بود آنکه نخواهد در حق دیگری حساب کند پادشاه او هماره
 مکافات بی بهره ماند و هر دو جهان زیانکار و محروم باشد
 دیگری با دیگری نداند و او بی آنکه او را زود از قید وجود
 و بار این محنت از وی بردارند و آن دیگری که بر خود حس
 نیکویی میخواهد مستحق نیست که با انواع عقوبت و نکال
 و نذاتی مدید در چنگال عقاب گرفتار آمده طعم عذاب
 که مرغ رخ روشن بدم تل بیوفیکم ملک الموت گرفتار
 باشد شخص اول لاسر دای بر نغمه زار و نوشته در
 و هر چه داشت از بار گرفتند آنکه نیکویی نخواهد با کم
 نباید خواستن بر نیاتی کند و در میوه از تبری بایدش بر
 جسود و م را فرمود تا به تنغ بیدایع برش برداشته از
 دادند و آن شخص را قطران مالیده در آفتاب افکند
 بر آری زار هلاک کرد و دشت امت بخل حسد آن سه کس
 اندزد که در میان پند برد حسد است آیین حسد ماعده
 مدین تمثیل برای آن آوردم که مردم باید که بدانند هیچ
 تر نیست که مردم حسود و بخیل پیوسته از شادی دیگران غنا
 مردم در زحمت و نهین غصه جان میدهند و یکی که بهر

تا شخص

کج و بد برین چیزها در دنیا بخل و حد است و از مصاحبت مقیم مردم بفر
 سنجید تا با ذکر خواهد و میلش به که باشد نیز تا کرم است تا آن توان
 است تا تریاق از عراق آورده شود و مارگزیده مرده باشد تا مار را
 نشود بپوای نرود تا در دجانه نکند مناره نتوان در وید تار بری و دبو
 مرکب بکینست تا در بودش برهم خورد است تا نقش است نخست
 تا توانی سعی کن در کارش کاسه که چینی باشد که مباحث با خود ملک از پرده
 چه آرد و پرون تا شب بروی بجای سرسی تخته بر سر او ستا و رده است تخته
 به کینه است تخته بند شد کفایه از جیس و بند و زندان باشد میباش
 انوری گوید و احسان برن که باز کند بوالحسن را چو تخته بند کند تخته
 از زبر پایش کشیده است تخته نوشت کرده یعنی رارش تهمان و شست تکبیر جای
 به عجمی برزگان نتوان زد بکذافت تکبیر بایه دیوار مردم نتوان کرد
 تعریف خود کردن بنده جاویدان است تعریف از شناسختی ری تبارکی
 انداخت تیر روی ترکش است تیرش بر سنک خورده تیر چون تر شود
 کمان کرد و تیر می اندازد کمان را همان میکند تیر شصت میداند
 بر نشانه خورده تیر که از کمان جفت بر نمیکرد و تیر از نی تیر میدواند
 تیر او رست یعنی عبا و و محیل تاریکی ایان از دروغ گفتن است
 نمک کینه شک رو باه بنفقه ملو سه برای او مین کفایه از اضطراب و تیرازی

و استباق و هم بران مثالش آوزی گوید مر مرا ای دروغ گوی نه
 تلو اسه گرفت ازین ماسکیه یعنی اشتیاق تمام تو واقع صاحب خلایق
 مینه از ریش علاج داشتن است تو اضع کم کن در مبلغ افزای تو
 میکنند تو اضع ز کردن فرازان نکوست کذا کر تو اضع کند خوبی است
 تو اضع هم دو بر دارد تو اضع کردن بسیار بشته ممسکانت تیشه را
 برای خود زده است تبر به بای خودش زده تنگ میکرد فلک بر مرد
 تنگ میکرد تنگ است یعنی مفلس و پریشان است مثالش شمع سعه
 گوید برش تنگ سستی دو حرفی نوشت که ای تنگ فرجا نیکو است
 تنگ چشم است کنایه از خسیس و زل باشد مثالش شمع نظامی گوید
 که بروی سرازیر بر همان نه ان تنگ چشم است باران گان تو یا گش
 هنوز رسیده است تا از غلاف چون براید تنها تقاضی روی بر اضی ای
 تنها خور پرور شیطان است تعجیل مکن که کار تا خیر اقد تنها زفتن بس
 ماندن ندارد تربیت نا اهل را چون کردگان برگشتن تعجیل در زیر کل است
 نخ خود برانده کرده است تخم را در موسم باید کاشت ترب جمعی کنده است
 توبره بخور چه کار بهستان داری تره در کوه مرغ بران است تند در
 بس در ای تعجیل و شتاب ضرر بسیار است تعجیل در کار نابدت و در خیر
 نیکو تندی مکنز تا نه مری سنی تا نیرسند مگو از سمح باب تا خوانند

مرد و بر سرش در تنبور در بری می نمود تا در کوبه نواز و تنبوره برای خود
 می نوازند و تردامن است کنایه از فسق و معصیت و آلوده گی است مثالش
 شانی گوید تردامنی که تنگ و جود است کوشش دریا نشسته خشک لب
 و دامن ترش ترجمه یعنی معرفت بکنایه خود است تردست یعنی جلد و دست
 چالاک است و بنرمند مثالش بر دوی گوید زشتی است از صورت کشیده
 طبعی معنی از آن صوت و میدی تر زبان است یعنی لبسین زبانی و حرب گفتاری
 کلام از پیش می رود ترش است کنایه از غصه و اعراض باشد از سبب حجاب
 و شرمندگی مثالش حکم تنای در مدت شراب و نیک گوید مخموران
 آب را که ترک کردی مخموران سبزه را که خردی ترش ترش است کنایه از
 مکر و حیل و ندویر باشد مثالش خردی گوید دل ما را بجله ریخته به تر با
 فروخته بر از دی برد و سنگ طلست تر از وی پاست تر از درام
 پای دکان آورد تر از و سنج است ترکی را بده راه نمیداند گفت ترکش
 و قربان را خانه عیس برید سر که خود را تمام کرده است ترک است بود که خود
 ترک نازی میکنند یعنی بکلم و جبر و شتم میخواند کار از پیش برد مثالش فرد
 و سیه گوید مکن ترک بازی مکن تند از بحد طمیت مکن با دراز بکمل تک پای
 میرساند یعنی برو کنارت یعنی بخویش و ناخویشی و ناخویشی چیزی از دراز
 تنگ شده است کنایه از زور و شدن در برابر جوانه دادن باشد مثالش

مخموران

۵۳

فردوسی گوید: تا خورشوی بزرگ نتوان شد تا در برین دری نمود
تن در داده است یعنی میضحت رضی و بر صلیح آمد: تن پر دست یعنی مرد
کامل و سبب وی غیر ترست: تن زده است یعنی راضی شد و خاموش گشت
مثالش ملا جامی گوید: از بد و نیک و ظالمان تن زده نفس بد فرمای
کردن زده ترست و مرت کرده است تا در بار شده است این مرد و مثل از
قبیل توابع اند یعنی نابود و پیرا کند گردایدن و ناجز شدن باشد حکیم
سیاهمی بر دو مثال را آورده است: عالمی کردی ز تاب تیغ بران
ترت و مرت کشوری را کرده از سهم بران تا روزمان تا بر تو جویی هست
در از خلق میندند مستی مست تو دست بر دار تو کر نیکی کنی نیک است
بیش تو کر بد میکنی از برای تو بد میکنی که بدافتی و چه مکن که بدافتی تا تو را
بخلق ملکی کن: درین یعنی بمثل نیاوردیم آورده اند که یکی از ملوک اما
سره فرمود که جمیع علما و فضلا حاضر شوند تا هر کسی بنده و مثلی که بخاطر
داشتند باشد بوقف عرض رسانند و آن ملک بسیار کریم بود علما و فضلا
بسیار دوست داشتند و هر شب سه کس از علما به نوبت می آمدند از حکایات
و تائیل آنچه که بخاطر میرسید عرض میکردند ملک پیر کرام و از خور حال انبیا
احسان میفرمود و تائیل مردی از ان میان برخاست و حمد و ثنای
بجای آورد و گفت اگر فرمان باشد کلام لطیف دارم بفرمایند و نام ملک فرمان

و اما هر چون دستوری یافت زمین پهنید و این ایه ترکیم بخوانند ان
احسنتم احسنتم لا یفسکم و ان اسعتم فلها ملک را بسیار جوش آمد و
بزد را را پیش طلبید ارام کرد و انعام فرمود و ستوری داد که هر مثلی و
نیدی بخاطر رسد عرض کند ان فرد این مثل گفت تو یکی میکنی و هر یکی اندیش
تو کرد میکنی بدایت پیش بعد از ان گفت احسن الی المنحرف یا حسنه
مان للمسی سلفه مساویه یعنی نیکو کرد از نیکویی مکافات کند و بد کرد
بکرده خوشی مکافات بنید هر کسی آخر این خود رسد نیک را نیک و
بد را بد رسد و قران مجید آمده لها ما کسبت و علیها ما کسبت هر چه کنی
بخود کنی کریمه نیک و بد کنی ملک او را بنواخت و نوازش فرمود و مقرر کرد
لحوظ که هر صبح و شام بیاید بهارگاه حاضر شود و ازین مثلها تکرار نماید تا آخر
و اعطی حسب الحکم بر روز صبح و شام آندی و آن کلمه تکرار نمودی و بر فتنی ملک
روز بر انعام و نوازش او چیزی افزود و یکی از انبای جنس که همیشه با هم مصافحت
و مخالفت میزدند و خبر بد چنانچه گفته اند که همیشه هم بدش را دشمن است
و رشک هم خشی از کفر ابلوس مشهور است برین مرد و اعطی صالح رشک بد
دو سه کس دیگر با خود رفتن ساخت و همه قرار دادند که حیل نماید که
که پایی این مرد غریب از اینجا کوتاه شود که حدین انعام و اکرام می نماید در
گوز پر و عزت و تفریق زیاد میگرد و آنکه سر کمره این عمل نمود گفت من

در هیچ مکاری میکنم بس روزی انخاص فرصت یافته ملک مصر را
زندگانی با شاه را بقا با بدلی شده که این شده درگاه پرورده نعمت
این استانم دو درین غم و اندیشه شهبانجواب نمیروم اگر فرمان باشد
عرض برسانم ملک اجازت داد آن حاشه در اول بواسطه خوش آمد ملک
تعریف مرد و اعطای کرده پیش آمد و زمین پیوسید و گفت نه ان بود انکه
بارادرجان بود خیالی دیشتم اخر نه آن بود از نیز دو اعطای که خود را ملک
ریا و بر دیر شناسنده و همه را بدام صلاح مگر خود مقید ساخته و این قبایلی
که ازین مرد سر زده بقتل ان زبان جاری نموده که گفته اند ^{روشنای} ~~روشنای~~
اگر اولی بودی ^{خوش} ~~خوش~~ و کوه بودی و بنکان این درگاه همه
در حیرت ایم در انعام و اکرام و کسبهای خام طمع کافر نعمت استصورت
و نمک از وی بوجود آید و با این خیال حسانی چنین عارضه از نهاد او
سر بر زنده بر این حکم ان الانسان لیطغی ان راه استیغ کیست که دست خود را
مردنی مطلق بنید و زمام حل و عقد امور جمهور تصیطنه افتد از خود بیاورد و خود
و یوفتنه در دماغ وی پخته شود و اغوای عصیان از سو پاری دل او سر زنده
و این قسم تهمت پیش مردم اظهار کردن نتیجه ندارد ملک فرمود که اخر کیم
که ان مرد و اعطای کرده و چه گفته که این همه مبالغه منمائی نقل بفر کفر منی باشد
ان خود گفت رو بقتائی خلق نمک ناشناس ربان بریده میگوید که

ملک کند سخن دارد حاکم بدین و باین علت ملک را همه جا شهرت داده و خلایق
کلام خود میکنند و در عوض نیکبای ملک او بدی میکند مخالفت تو یکی
و بر بود ماری شد برادر سران مور مار شسته دما زنده اما انش این پیش
روز کار میر که از دها شود از روز کار باید باز ملک فرمود او چنین مرد است
و سخن او نخواهد بود و این جصلت او ظاهر خواهد شد سالی که نکوت
از سارش بدید است آثار صلاح او ز رویش بدید تو بعلط عرض رسانید
برگز از و این عمل فعل نمی آید وزیر گفت من در معنی شایدم دارم که به ملک
برورده این استان اندا اگر فرمان شود حاضر گردانم ملک فرمود باین
این بهتر باید شاید آنها نیز از روی خد بگویند این سخن سمعی ندارد و این
قول ضعیف است وزیر گفت فردا ملک او را در خلوت بطلبیند و سرکش
او برده حرفی در میان آرند در الوقت بلا خط فرمانند تا صدق صدقان
ظاهر گردد و آن حاسد از انجا جانانه آمد در فکر مکر و جلد رب و برایشه در شب
بیشه دو انده شب را بر وز آرد و صبحش سماج بر سری بخته منشو از آنکه
مرد و اعط بیا رگاه رود و سراه برو گرفت و اکس محو که امر و ز توقع
چشم آن دارم که بهور قدم کلید میخانه امنور کردانی مرد و اعط گفت
ازین خلفا ستر می در کند چون سلسله دوستی و یک جیتی استحکام یافت
و عقد مودت و مصاحبت انتظام پذیرفت احتیاج بر رخ فها سینه

و تکلفات چنانچه رسم و عادت اهل دنیا است نباشد ان جامه حاج
منمود که مراد و نی حاجتی هست و مجبان محروم ساختن دی شمام دم
صالح نیست و سوز قدوم بشمار صواب برد و چنان حاصل شود برای
شما آتشی بخت ام گوش فرموده بدرگاه روید بصد حاج و اعظرا نجا
برده ان تمام بر سیرایش آورد و انم و ضالچ الهمیع غافل که بر کاسه
نیم کاسه است چون واعظ از ان اس پرسیر سیر و بر خورد و از میان
راه بارگاه رقت حمد و ثنائی بجای آورد و کای خود قرار گرفت
احسن الی المحسن یا حسنه فان المسیح سلف مسسا و بته یا و شاه
چون این مثل نشیند سخن وزیر بخاطرش آمد پس مرد و اعظرا پیش خود
بخواند برای امتحان با و کلمه در بگوشت مرد و اعظرا زهم انکه مباد ابوجا
سوزش نام ملک بر از روی ملاحظه رومالی بردین و سنی گذارست
خود را کشید که میداشت چون ملک ان مشاهده کرد بخاطر آورد که سخن
وزیر است آمد ملک بر شفت و این ابخواند قول الله و من یکسب ثما
فانما یکسبه علی نفسه مرد و اعظرا چون از ملک این آینه شنید مرد و اعظرا
این آیه بر خواند قول تعالی ولا یحیی الملک المکبر الی الا باهله بر که بدی کرد
بیدار شدیم بدی خویش گرفتار شد چون ملک از مرد و اعظرا این
کلمه شنید در کمان افتاد که ایا وزیر کا دست یا جادق و با خود گفت

من سخن واعظ کار میکنم که هر کس بخاری خود میرسد رقعہ بخراخی نوشت
که چون ارندہ پیش تو رسد در حال او را بپاک کنی و این را بپوشید و بپنهان
داری و آن کاغذ را مہر کرده بشخ واعظ داد و گفت ترا امروز انعامی داده‌ام
بیم باید که پیش خراخی رفته و این نوشته را سرمہ باد داده آنچه نوشته‌ام خواهی
یافت و ہرچہ تقدیر شد بدو بخوابد شد و ہرچہ نصیب بر شکرد و مرد و عظم
ان نوشته گرفته از خلوت پرورن امروز بر پیش آمد و گفت ای امر و زجر روی
داده کہ از خوشنحایی ظاہر میشود واعظ گفت امروز تلک انعامی کردہ اند ما
نجابت مرا مانع است کہ ہرگز بد خانہ خراخی ترفتم ام شرم شہم و جفا مانع است
حاصل گفت اری لایق تونیت و دیگر ابرو ز متحاج نمی‌شود این حدیث
میکنم بنیابت شما بروم پیش خراخی این انعام بستانم و ہرچہ درین کاغذ
نوشته باشد بکرم و وقتی کہ خواهی او انعام و برالاین باشد کہ بد خانہ من
روی ان واعظ چون از و زارش او خوردہ بود مضائقہ نکرد و رقعہ مہر نور
پرداد آن حاسد رقعہ را پیش مردمان خراخی برد و مردم خود را از پرورن گذشت
و خود اندرون رفت مردمان رقعہ را بخواند گفت خوش آمدی بیانا خبر اند
روم تا موجب نوشته ملک عمل کنم او را بر زمین بردانجا چہا غلام زبکی بودند
اقتدارہ کہ فی الحال دست او بتسند حاسد گفت چہ است گفت اگر خبر می بود
بانیان فرستادند و کاغذ را و نمودند کہ چون ارندہ رقعہ بتو رسد در غلت

سرش از تن جدا گشتی که سر بریده سخن مگوید و سر فاش نکرد و چون بمضمون
رقعه مطلع شد فرمود بر آورد که ان من غنتم گفت الحال ارنده رقعہ خود
تویی یا وده مگو که این سر کو ققن فایده ندارد این چاهست که خود کنی
در افتادی الحال خود کرده را نداری نیست و بیای خود بگو را مده بر کشت
امر محالست چاره نیست درین واقعه الا تسلیم پس وزیر را بکشت و در چاه
انداخت صبح بلک بواسطه مرد و اعظم پرتیان فوده تا سفت میگردد
و در مکر و اندیشه بود که وزیر در باره ان مرد صالح جد برده مکر می کرده باشد
ناگاه مرد و اعظم بطریق هر روز ببارگاه حاضر شد بلک را ناگاه چشم مرد
و اعظم افتاد و اعظم حمد و ثنا بجای آورد و همان کلمه عرض کرد ملک حیران
ماند و عجب اندیش و اعظم را پیش خود طلبید و فرمود که رقعہ دیر و زیاده دادی
گفت اردولت ملک انعام بوزیر تکلف کردم تعجب بلک زیاده کشت گفت
سر که سبب رقعہ را با و دادی و اعظم گفت این روز پیش از آنکه این واعی بیار
گاه حاضر شود وزیر سر راه گرفت پیش بنده آمد و مرا انجانده برده میانی کرد از من
در خواست کرد ان انعام ملک را با و دادم که نصیب او بود ملک گفت سخنان
این چاهی که بود برای تو کنده اخر خود در افتاد و میفرماید بعض ما رسانند
از زبان شما که ملک لودی دهن دارد اعظم گفت استغفر میگردم البتہ
عظم هر که این معنی بخاطر من رسیده ملک فرمود که دین روز با التوحفی

سیکرم چرا دست بردهن و سنی خود نهاده بودی و اعطی گفت دیر روز
نه وزیر مرا بخانه برده بود تمام بر میری آورده بود من از آن آتش
بر سیر سرد بر خورم و از نهانجا بشرف آستان بوسی مشتم گشتم چون
داعی را پیش طلب فرمود به بواسطه آنکه مباد ابوی بر من شام ملک رسد
بایران دست بردمان و چینی گذاشته بودم ملک گفت آشی که بواسطه
تو بخفته بود نصیب خودش شد و هر چه کرد یا خود کرد بعد از آن ملک فرمود
هر کسی آن درد و عاقبت کار که گشت یا شیخ این مثل از کجا بر تو تحقیق
که به مکن که بد افقی و چه مکن که خود افقی مرد و اعطی گفت نقل است که در
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم این آیه کریمه نازل شده بود تعالی
من احسنتم احسنتم لانفسکم چون خاصان حضرت را نظر برین آیه افتاد
شب و روز این آیه را مداد مت می نمود یکی از زمان جهود را آتش
خدا گرفت با جهود این گفت این کلمه که محمد بن میگویند من ظاهر کردم
و محمد بن را باین کلمه نیاز مایم و دین ایشان را خوار کردم پسند زن جهود
پاره حلوا ساخت و در هر مکه اهل در میان حلوا کرد و مرد صالحی که مد اوست
این آیه می نموده همسایه او بود آن شخص از خانه بیرون آمده اتفاقاً با
میغرفت و طعام در خانه خود خورده بیرون آمد زن جهود آن نان و حلوا را پیش
آورد آن مرد همان آیه بخواند و نان و حلوا بدی گرفت و در کمر بست و در آن

و از شهر برون شد پاره راه پرفت بیای درختی رسید و جوان از کوه
رسیدند و انا رسفر از جبین ایشان ظاهر بود چون در شهر مدینه امسایه بودند
پای درخت نشستند و احوال یکدیگر را پرسیدند آن مرد صالح گفت ای
جوانان از راه پرسیده اید که سنه خواهد بود گفتند آری آن مرد از کمان
و حلوایک شود و پیش ایشان گذاشت در عین خوردن برد و افتادند
و در ساعت بمردان آن خبر بدید رسید مردم آن مرد صالح را بگریختند و
حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله بر وند آن مرد همان آیه میخواند تا بگفت
حضرت رسید آن حضرت صلوات الله علیه و آله پرسید که این نان و حلوایک میفروشد
گفت یا رسول الله صلوات الله علیه و آله فلان عورت که در میان یکی منت این
حلوایک داده پس آن زن را طلبیدند چون چشم آن زن بر آن جوانان افتاد
فریاد بر آورد که یا رسول الله اینها پسران من اند و بدست و پای خمرت
رسول صلوات الله علیه و آله و سلم افتاد که یا رسول الله مرا صدق این آیه کریم
که خاصان تو میخوانند ظاهر کردید و معلوم شد که کلام ربانیت ایمان بخدا آوردم
و تابع فرمان تو شدم آن زن و اقوام او همه مسلمان شدند معلوم شد که هر کس
بر حیه میکند از حیه و شر مکانات همان بنده هر که بدی کرد به بدی یا رشدهم
به بدی یا خوشی گرفتار شد و این تمثیل برای آن آوردم تا به انی که با خلق
از ابر نیاید کرد که آن بدی بموافق آیه کریمه بر آورد و بعد از آن دست

برای همچو مثل خبثت که در زمین پاک طیب بکارند و آن دانه برود
و بهفت خوشه بر آن نوع که بهفت سعه از اصل او منعبر گردد و بر
پار شعله خوشه بود و در هر خوشه صد دانه که یکی دانه بهفصد حاصل آید
و این در چاه درین بسیار ظاهرست و در دیگر ممکن اگر اراده حق تعالی
باشد از زیاده میکند این مفصل را بهفت هزار برای هر که خواهد
از نفقه کنندگان ببت که خدای تعالی بسیار بخششست بر نفقه کنندگان
و متوکلان و عزایم نبات ایشان و درین مقام تشبیه مناسب بود
اوردیم حکایت آورده اند که در بصره جمعی تجار در کشتی نشستند
و سفر دریا میکردند و حبیب عجبی نیز در آن کشتی بود و روزی چند بر
ماکاه تاقی آواز داد و این آیه بر خواند قوله تعالی و من یتوکل علی الله
و هو حسیبه تا آخر بخواند همه اهل کشتی این کلام نشنیدند و آن بافت باز گفت
ایا کسی شد درین کشتی که هزار و در هم توکل بحالق کل کرده بد تا او را ندید
بیاموزم که در وقت در طوفان و امواج دریا و هم مملکت و شکر او بود
و در ممالک و ممالک نفقه و بد قمر او کرد و همه اهل کشتی این نشنیدند
ایچکس قدرت و جبر اوت نکرد و ملتفت نشد تا سه مرتبه اهل کشتی این
نذر نشنیدند شبح حبیب که یکی از ارباب دین بود او هزار درم نقد داشت
چون ندانست از عالم غیب شنید یا خود اندیشه کرد که شیاطین از آیات قرآنی

کریزان اند یقین که حضرت خضر علیه السلام یا یکی از اولیاء الله یا ملائکته
خواهند بود درین امری سری هست و گویند صدقه رد بلامت وجه است
که توکل کرده بموجب ایت کریمه این هزار درسم را در راه خدا پذیرایند
لنعم که گفته اند تو یکی میکنی و در دجله انداز که ایزد در بیابانست
از روی صدق و یقین نه از سر کان و تخمین بناد ملول آیت کریمه قوا صما
والذین جاهدوا فینا لنهیدنهم سلفنا بموجب آنکه چوننده یا نینده است
آن هزار درسم را بدر یا انداخت اهل کشتی آجال شایده کردند چنان با خود
و او را علامت میکردند و سر زرش و طعنه میزدند که ای مرد می عقل سفیه بودی
که از خود بدر یا انداختی از که خواهی گرفت بهی عاقل این کار نکن و روش
سوداگر را نمیدانی گفت من مال خود را ضایع نکردم و سودا یکی کرده ام
که یکی را ده نفع یابم بموجب کلام ملک علام من جاو یا الحسنه ظم عشر امثالها
عمل فرمودم و از سر صدق و خلاص توکل کرده بدین امر قیام نمودم و قهراً
در کلام مجید فرموده مثل الذین یففقون امرانهم فی سبیل الله کمثل حبه
انیت سبع سنابل فی کل سنبله مایه جبه و توکل و اعتماد برین آیه نمودند
و شما مال خود را نکاهدارید و طعنه بر من مزید هر چه کردم یا خود کردم و مال
خود را بدر یا انداختم درین گفتگوی بود که ناگاه با وی و طوفان عظیم
و تشنه را یحکمت و کردش در آورد و آن مردم از ترس پیش حصیب آمدند

و جمیع تجار که با و طعنه و سرزنش میکردند بدست و پای حبیب عجبی افتادند
که مابعد کردیم ترا علامت و اعراض نمودیم الحال اگر بفرمای مال خود را تمام
بپردازد یا اندازیم الحال تو به کردیم حبیب گفت الحال تو به شما سودی ندارد
علاج و اقع مشی از وقوع باید کرد آنوقت که اندازنا تف عنی و کلام
بشمار رسد کوشش نکردید الحلل نمایه ندارد و در کلام مجید آمده قوله تعالی
حتی اذا در که الفرق قال امنت اتفاقا در میان دریا کوهی بود موج
آن کشتی را بران کوه زد و شکست نالگاه همان تفتند ادا دای میس
که از روی صدق و اخلاص توکل کرده و هزار درهم داده بندی خریده کم در
در طبل و محنت و افتاری بکار آید همه مردم شهنشاه آنوقت سود
نداشت باز نشینند که ای متوکل میخواهی ازین طوفان نجات یابی
بر بالای تخته نشین و توکل کم این آیه بخوان که باعث نجات تو خواهد بود
قوله یا مَن یُقِی اللهَ یُجِیْلُ لَهُ مَخْرَجًا و یرزُقُهُ مِنْ حَیْثُ لَا یَحْتَسِبُ مَنْ یَتَوَكَّلْ
عَلَى اللَّهِ وَهُوَ حَسْبُهُ اِنَّ اللَّهَ بَالِغُ اَمْرِهِ قَدْ جَعَلَ اللَّهُ لِكُلِّ شَیْءٍ قَدْرًا چون حبیب بالای
تخته نشست از کشتی جدا شد و این آیه را مداومت می نمود بعد از یکساعت و یکروز
باد آن تخته را بجزیره رسانید حبیب از دریا برآمد و سجده شکر بجا آورد و بابر
دان خریره طوف می نمود در آن خبر بره ایهای روان و درختان میوه دار بود
نالگاه در میان آن جزیره قصری عالی نظر در آمد نگاه کرد خرمی دید چون

ماه چهارده که از افق منظر شر برآورد که آب طراوت از رخ زیبای
او میگرفت و نوش لب شیرین او شور در دل بحر اخضر لی انداخت جیست
رفت ویران دختر سلام کرد آن دختر با حسن دهبی جواب سلام باز داد
از یکدیگر احوال پرسیدند دختر گفت من دختر فلان یا از کانم دیدم
مال بی نهایی دشت و مرا بسیار منجواست بدگر مرا از خود جدا نمیکرد تا وقتی
که بعزم سفر دریا پردن آمدیم تا آنکه باین موضع رسیدیم و در میان این
کوهی بود موج کشتی ملا بران کوه زد و دوشکت پدرم آنچه جواب قتی
و تقو بود و مرا با خود بالای تخت برد تا یک شبان روز بام خمره
رسیدیم و درین چند روز پدرم بر حمت حق پست و درین میان دریا کوهر
و دیو ریت دران کوه که عاشق منت هر هفته یکبار ازین دریا برآید
و بامن عشق بازی میکند و بلاعبه و ملامه مرا رنج میدهد و مشایده
من مینماید اما البوطی که از خواص آن است قادر نیست از روز و عد
اوست که بیاید اگر تو بگوشت روی دهان نشوی بصواب نزدیک باشد
مبادا که ترا هلاک کند چون دختر احوال تقریر کرد حبيب گفت خدای
برهم چه قادر تواناست و هلاکت آن دیو توانا تر است آن دخت الحاح
مینمود که خود خود را تسلک بنداز که چه کنی اجل نخواهد مرد در آن
ارد را خداوند تا در آن مجید فرموده تو مرا و لا تلقوا ابائکم الی

آنکه بپایه دیده و دانسته خود را تهیلاک میکند از هر که از روی جود مشت زند
چند بار غلبه است که دست و دل خود در پیش کند آن جوان گفت من هر
روزیم و بنده خریدیم که در روز در طبله و تحت دستک من باشد و شوق
تمام بکشم ربانی بت دل ازین اندیشه فارغ داردین گفتگوی بودند ناکاه
از میان در یاد و در خواست دختر گفت ای جوان بر خود و بر من رحم کن
نوساعتی مهلت شو که انیل آن دیو می آید و علامتش ظاهر شد گفت خدای
من بر ملک این دیو قادر است آن جوان چون آنحال بدید شروع خواندن
این آیه کریمه کرد و من تبارک الله یجعل لک ما آخر آیه بخواند و بطرف آن بود
مید و دختر در بالای قصر مشاهده می نمود کویا کوه را بر آتش زدند و تمام می
دریا سیاه شد و تمام خاکستر گشت و آنرا همچنان آن آیه کریمه میخواند دختر گفت
ای جوان از برکت این آیه خدای تعالی آن دیو را با آتش غضب بوزند
و پهلای کردانید و من از برکت آن نجات یافته ام آن دختر از قصر با این آمد
و روی بخاک نهاد و شکر خدای بجا آورد و پس بدست و پای آن جوان افتاد
بعد از آن دست او را گرفت و بیالای قصر بروانجه مال و سباب نی
نهایت و بقصد و جوهر که بود دختر را و نمود و گفت یا حبیب صدق کلام
خدای و خواص آیات قرآنی بر من ظاهر گشت و مثل آیه وافی یا ایها که خدای
تعالی مودت مثل الذین نفقون اموالهم فی سبیل الله لعلهم

هزار درم که توکل کرده از روی صدق و اخلاص در راه خدا
منتج آن ظاهر گشت و آن معنی فعل آمد است بکن را ده و ده را صد
هزار حق تعالی از اعتقاد و توکل تو توداده است الحال چون
تقدیر چنین بوده است و از برکت آیه کریمه و تقدوم مبارک تو من ازین
بلا نجات یافتیم و این مال و جواهر و نقود همه را خدای تعالی بتو داد
و مرا نیز یکنیزی قبول فرما و آنچه توانی ازین جواهر و نقود و جنس
نفیس بردار و مرا با خود ببر پس در روز از اسباب و نقود و جواهر
ملکنا و ساحلی آوردند و جمع میکردند هر چه مقدور بود آن شب همان
کنار ساحل مقام کردند چون خاطر جمع شد دختر رسید که ای جوان
این آیه کریمه که بتو تعلیم کرده اینجا که شسته بود و باز گفت که در شقی
شبی با تفری از غیب آواز داد که کجاست شخصی هزار درم توکل کند
در راه خدا بدم و نیدی بیا منور که در وسط مملکت و روز محلات
و کوفتاری غم و تنگی او باشد و آن آیه کریمه بخواند چون دو مرتبه
این ندا داد که اهل کشتی همه نشینند و بجای ملتفت نشد خود دانستم
که شیاطین از آیه قرآنی و آسمانی زبانی گویند هزار درم
نقد داشتیم بموجب آیه کریمه مثل الذین یفقدون اموالهم
فی سبیل الله توکل کرده بدو یا انداختیم اهل کشتی مرا علامت کردند

و من متوجه بانباشده آن آیه میخواندم تا آنکه طوفان شد و کشتی شکست
من بالای تخته نشستم که کشتی عرق شد همان بافت آواز داد که ای
کسی که هزار در هم در راه خدا داده و بندهی خرمیده که در در طم بلا و محنت
رستگار کردی پس بخوان این آیه را چون در الوقت که بجاومت این آیه
که بمقیام نمودم از محنت طوفان و بهم هلاکت نجات یافتم درین دیوانه
چنانکه عشا بده نمودی خدای تعالی او را یا بش لبخت و آنچه توکل بخاکی
کل کرده از روی اخلاص و اعتقاد هزار در هم بکلمه آیه کریمه بدریا انداختم
فاذا عزمت فتوکل علی الله ان الله یحب المتوکلین هر که بر خدای پناه
برد و اعتماد نماید و توکل بکرم و لطف او نماید و استوار باشد او را در کف نمود
جایه در عایت نماید هر که تقیض توکل کشید چهره مقصود نزد دی بید
ان هزار در هم که توکل کرده در راه او دادم نیست که حضرت وکیل اینهمه مال
حلال داد قوله تعالی من جاء بالحسنة فله عشر مثا لها و دختر جوان شنید
شکر خدا بجای آورد و این مثل ملکوت که امید ما در نا امیدیتش است
که در دست این دیو گرفتار بودم چون گفت لا تقنطوا من رحمة الله
در بسته ها که بگویی آخر گشوده شود نو مید شو مکه که امید نمایند
کس در غم روزگار جاوید نمایند درین گفت کو بودند که ناگاه از دور کشتی
پیدا شد چون آن گشتی نزد یک رسید خود را باهل کشتی بعد امتی تا هرگز

اهل کشتی آن علامه که بدیدند ناخدا را و زرقی یا چند ملاح بکنند فرستادند
طالعان سباب و اموال بودند جوان و دختر بران رورق نوشتند
ناخدا و اهل کشتی حبیب را بسلامت دیدند شناختند همه خوشی کردند
کشتند و حقیقت بارزگان و دختر معلوم شد و آن ناخدا برادر
بارزگان بود چون دختر عم خود و برادر پدر خود را بدید خوشی خلل گشت
در حبیب آفرین کرد چون به بصره رسیدند اقوام دختر احوال شنیدند
استقبال کردند از کشتی فردا آوردند و دختر را عقد بستند و
بحیب دادند و بهی که مد آن جوانمرد نظر فیانت بدختر کرده بود
آن مرد صالح رؤیای دختر ندیده و اینهمه انداختن آن توکل و امانت
و دیانت او بوده و هم او را ایت میکنند چون موانع راه برطرف
من بوصول او تمتع یافتیم و آن جوانمرد بفر دخت و از آن زر زار
مسجد و مدرسه و خانقاه دریا طرب ختم و دیگر بزرگ محتاج نشد
و این مثل بگفت توکل کن تا بنایی رستگاری و خواص آیت
و من یوق الله یجعل له مخرجاً و یرزقه من حیث لا یحسب و من یتوکل علی الله
و هو حبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لكل شیء قدراً شیء بسیار است
و اگر جوانمرد آن رجوع نمایند بوجه طاعت مهمات و دفع اعدایا
موشرک و شمشه از آن آورده شد و مملو عاقل باند که بداند که هیچ بدو
در این

در وسعت معیشت و ترس و خوف و مسافت برو بحر یکنوز از دعا
و توکل و یقین صادق نیت و مسیح موسی بهتر از کلام ربانی و آیات
قرآنی لم یزل بود و این تمثیل برای آنست که ابل خرد بسر منزل توکل از
دست ندهند و قدم از دایره قناعت بیرون ندهند و حق سبحانه
در کلام خود فرموده فان تولوا فقل جی الله لا اله الا هو علیه توکلتم و هو
العزیز العظیم پس هر که در مقام توکل ثابت قدم باشد و صدق نیت با خدا
ابراد قریب سازد نتایج در دین و دنیا یافته بدو سرانجام و اگر دین
کلید توکل که آید بدست و کسب اقبال بتوان کشود و بچوگان صدق اندر
عزمه گاه زمیندان توان کوی دولت بود فاتبعوا محمد الله الرزق روزی
از خانه حضرت وکیل بیدجت دویده توکل لیا فی او باید دوخت که بیخ
از افراد از خوان احسان او بی بهره است و در توکل تمثیلی دیگر مناسب بود
آوردیم حکایت شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمه الله علیه فرموده که وقتی بزبان
عتبات عالیات صلوة الله و سلامه اجمعین رفته بودم شنیدم که در نجف
آشرف مرد صالح متقی بوده که توکل شعار خود ساخته و ز تعلقات دنی
اعراض نموده و دیده را از خلائق جهان برداشته و پیوسته با درویشان
وصلی و علما صحت و اشتی از اهل دنیا تفر نمود و دست سخا و کرم کشود
داشتی و مسکینان را تو اضع و نوازش کردی و دستگیری محتاجان نمودی

درین روز با رحمت ایزدی بهشت چون این سخن شنیدم گفتم زیارت
جین مردی رفتن لازم است چون بر قبر او رفتم و دولشی را دیدم که
بر سر قبر او میکرست و ناله و زاری میکرد و میگفت بار خدا یا رب من
موجود رحمت کن داور ابقض و کرم بیا مر من پرسیدم یا شیخ این
قبر کست و این ناله و زاری به چیست گفت صاحب این قبر مردی بود
عالم و فاضل و متقی که درین عصر مثل گذشت درین هفت بر خمت حق بود
و هر روز مرا بهمانی میرسد و طفلان نیز چیزی ندارند که بخورند و گفته اند
که خاک کورایم را خضی است باین امید آمده ام که از برکت کورایم مرد
موجود فیضی بمن رسد و در وزارت که با خیال بفقیر و فاقه بربرم
در وی طلب از کسی ندارم و پناه بصاحب این قبر آورده ام که روح او مرا
و قوت روحی بهم رسد چون این کلام از آن درویش شنیدم مراقبت
نزدیک قبرم شدم روزه واقعه و فاتحه خواندم و پاره بکسرتیم از برکت
روح انور موجود در قبض بمن گشوده شد گفتم خدایی بر تو رحمت کناد
یا شیخ در وقت حیات در و شایز اعزت میدادی و حاجتمندان را
نومیدگذاشتی سلام من تو برسد بعد از آن یکدیگر هم پیش من میبودند
آن متوفایان دولش و آدم کن درویش روی بقرآن متوفای
مردم که و گفتم یا شیخ این هم از برکت و فیض قبرت چنانچه در حیات

در جوانی نواحتی در حیات هم نوازش میکنی و بآن مرد از قهر
بر خاستم و روانه شدیم بآن درویش گفتم برادر نصف این درهم بتو بکار
و نصف دیگر پیش تو قرض حسنه باشد هر وقت که فتوحی بشود داد کنی
که ثواب قرض حسنه بموئن دادن زیاده بر تصدق و انیارسه تا هر ثواب
من و تو بهره مند کردیم آن مرد گفت آری همیشه شیخ منفق و خیل منفق
و این آیه کریمه میخوانند که قل ان المصدقین و المصدقات و اولادهم
فرضا حسنا لضعافهم و لهم اجر کریم چون این آیت از آن درویش
شنیدم گفتم آن نیم درهم که بقرض حسنه بود از راه خدا بتو بکار کنم
و بخشیم و المحدث را و داع کردم و بوثاق خود آمدم در همان شب آن
شیخ را در واقع دیدم که لباس بهشت پوشیده پیش من آمده و مرا
در بغل گرفت دلبوی بهشت بشام من رسید و گفت ای ابو سعید
یروز گرم کردی و قدم رنجه نمودی که بربارت من آمدی و فیض عای
و ناته و تصدق که انیارسه نمودی و بآن درویش دادی ثواب آن من
و هر چه کردم دیدم و آنچه گفتم شنیدم لیکن جواب نتوانستم داد که در پرده
محسوس ظلم اکنون نیکی که بمن کرده و رضای خدا بجای می آورده و در کتب هم
بآن درویش داده و جان نمودی بموجب آیه کریمه توکل کرده آن
یکذره هم در راه خدا تصدق نمودی با وجود احتیاج بحکم من جای بالاخته

فله عشر امثالها پس هر که نیکویی کند در حق کسی بهر نحوی که باشد بیامد نزد
خدا معاف ده برابر آن یا ابوسعید مرتضی صد برابر آن یا هزار مانند آن
که از سر خلاص و صدق بجای آوردی بمل حسنة الاحسان الا احسان
با ابوسعید در فلان محله برو و بفرزندان من دعا برسان و بگو که در فلان
مکان که نماز میکنم بدست رست یک شب زمینی را بکنند و صد درم در آن
مکان هست بر آرند و نصف آن را بآن درویش ده و نصف آن را خود
که در کمال احتیاج آن یکدیگر از روی اخلاص تو کلی کرده در راه خدا داد
حضرت وکیل یکی را صد درم بخشید و داد است چون از خواب بیدار شد
از درویش زن آن خانه او یافته پیش پیر او رفتم و حقیقت حال معلوم نمود
فرزندان او دست مرا گرفته همان خانه بردند و آن مکان را بمن نمودند
و جای که پدر ایشان نشان داده بود بگذاشتند و آن زن بر آوردند
و پیش من که نشسته من گفتم خواب مرا حکمی نیست و ارادت این زن شما را
خود برادر بد بان مرد درویش ناکه کس صلاح دانستید بیدار کنید که اختیار دارم
ایشان گفتند ما درین زرا اختیاری نیست این بر تو خلل و پیر
که بیدار ما در حال ممات کم و اختیار میکند ما که فرزندان او باشیم در حیات
چرا کل و اما کینم بخدا که ازین زرا ما تصرف کنیم که بر تو و کن درویش
مناجات و الحمد لله و الله که امروز ما محتاج تشییم تو اختیار دار

پس آن زرد را بر دهم بوتاقت خود اوردم و آن که بکشد نوشته
برآمد بخط پدر ایشان چون بر خواندم و این آیه نوشته بود قوله
و یؤی و لو کان بهم خصاصة و آن زرد بر دهم بر قبر شیخ متوفی
رفته باز همان درویش را دیدم که بر قبر او ناله و زاری میکند و این آیه میخواند
امن کب المضر اذا دعا به من پیش او رفتم و عشرتیا از قرآن بخواندم
آن درویش از کرسیتن خاموش گشت نصف آن زرد با و ادم و او با و ادم کردم
و یعنی توکل و عقیده درست بر من ظاهر گشت که حق جل و علا در بعضی آن یکدم
صدور هم عطا فرموده قوله تعالى مثل الذین منفقون اموالهم فی سبیل اللّٰه کل حصبه
مثل النبی انت که از سر صدق و خلاص و توکل نموده در رین پاک طبع
بکارند و حاصل آنرا بر دارند پس در مقام توکل ثابت قدم باید بود و نیت و
صدق را با رادت قرین باید ساخت تا نتیجه دین و دنیا باشد حکایت
از دو اتون رحمۃ اللّٰه علیہ رسیدند که توکل ترا چگونه حاصل شد و عزت
از کجا آموختی گفت از آنجا که روزی در صحرای میکشم با گیاهی دختی نشستم
تا ساعتی پاسانم ناگاه کنج خلی از بالای دخت بخت من افتاد و بر سر
بزمین مالید آن کنج شک را بر دهم و ملاحظه کردم که در زرد بود و با خود
عجب دهم ای این کنج شک آب و دانه از کجا میخورد و او را چگونه کوشتم

و متوجه بودم چه خواب خور و درین اندیشه بودم که کوزه آب و کنج میش
او ظاهر کردید آن کنج آب و دانه بخورد و بر و از گردی لای همان
درخت نشست از از روز معلوم شد که روزی مخلوق هر روز که باشد
با و میرسد و کیسه رزق نمی ماند من از آن روز تا حال بدر توکل شستم
و طلب روزی نکردم و ذخیره نهادم که گفته اند ضامن روزی
روزی رسان و حد قرآن مجید فرموده است و امن دایه فی الدنیا و الاخره
رزقها و یعلم و مستقره و مستودعها کل فی کتاب مبین یعنی هیچ حنده
در زمین که ما وکیل رزق او نباشیم هر جا باشد رزق با و میرسد و جمع
چنانچه تا یقین کند که بلا شک روزی با ایشان میرسد و هم از و پسند
که ایمان چون حاصل میشود گفت طعام از پیش خود خوردن و هر لقمه
بسم الله گفتن و در آخر شکر گفت او بجای آوردن و لقمه را خورد و بر داشتن
و بتانی خوردن و این را حقیقت دانی که رزق بوست که بتو رسیده
بس تانی باید خوردن که تنه خوردن تا یکی بدل می آورد نه رزق
ترا کی تواند خورد نه تو رزق کیست مرا توانی خوردن پس هر گاه بینی
عالم روزی خود بخورد پس هر که رزق خود خوردند باید که بتانی خود
و هر لقمه را بسم الله بگوید و رزق تو در طلبت هر گاه که باشی

همه هر دانه نوشته عیان کین بود رزق فلان این فلان
نان مشو غافل ملز ان باو رزق تو بر تو عاشق ترست
ای عزیز بود اسطر رزق پشیمانی و شتاب کردن کار طفلان است و
بوتل و اضطراب کار جانان است و صبر و توکل کردن کار مردانست
و دیگر آنکه پیش سکه پارچه نان می اندازی آن سکه اول ناز ابو میکند
بعد از آن آهسته و تپانی میخورد متوکل است که صبر او پیش از صبر
و مولوی معنوی فرموده چون بک نان افکین سکه بکند آخر خود
سکه نه شیرین چه باشد هر نان چند شتاب پس هر که در مقام توکلی
ثابت قدم باشد و قدم از دایره قناعت که شعار انبیاست پیرون
نهینند هر دو جهان کامر و او بهره مند کرد و فصل چهارم حرف انوار
ثابت قدم پاش و غم روزی مخور ثابت قدم بقول بدان بد نمیشود
ثابت شدن کلاه محرم فعلش باشد کلاه محرم ثابت شدن کلاه و در
قاضی باشد ثانی خود ندارد ثواب راه بخانه خود میرود ثواب رخت است
می باید بر چیده ثانی انین عوج بن غرق است شتر از درخت بد نیامد
شتر از فلای خوزه ایم شتره دنیا بنج نمی چشم شتره دنیا سر درت یعنی شاد
و خوشحالی و عاقل در دنیا شاد و خورم نمی باشد اگر عاقل و داناست پس
در دنیا غم آخرت میخورد و دایم مکر با در نظر دارد و از تنگی و تاریکی و تنهایی

کور یاد میکنند که نه مال و منال فتنه زن و فرزند نه یار و دوست هیچکس
نمفایا و نرسد و با انیکس نباشد الا عمل که موافق کردار نیک بود و حق ^{تعالی}
در کلام مجید فرموده قوله تعالی کل نفس فی القیة المویة و اما تو فون احور کم القیة
را بخاطر باید آورد و نبص قرآن مجید اگر بدانی که چقدر پیش است ^{چون}
پس شمه با نخواستی و روز دنیا را می پس عاقل همیشه در دنیا در غم دین
و دزد مکر آخرت باشد هرگز خوشحال و شاد نباشد و اگر جاہل و کامل است
همیشه غم و فزنی میجو ز با غم غمت و آبر و زیاده طلبی و جد بر دیگران
میسور و در مصورت هرگز خوشحال و شاد نباشد پس در میغ مردم هرگز خوشحال
نباشند و در مصورت مثل زنند و کونید دنیا مثره نمی تختد و در عرب
مثل زنند و کونید ماسر عاقل فقط یعنی عاقل هرگز برای آخره ننواید
خوشحال نمی باشد و جاہل برای جمع کردن مال و ذخیره نهادن و جد بر
دیگران بردن همیشه در غم و اندوه است از عمر خود بهره نه برند و این
مثل برای آن آورده رم که بواسطه بود و نبود و نیست و نیست و حیرت
جمع آوردن مال دنیا غم اندوه خوردن برای ذخیره نهادن عاقبت
بچه داری بخورام و ز غم هر مخوزه چون بفردا برسی روزی فردا
زهی ابله و نادان جماعتی که در اول حال بزمحت مال جمع آرند و در آخر بزم
بجست بگذارند و بروند و از حرص و طمع عقل همیشه غم دنیا میخورند

تا یکی خوابه مال جسیع کنی که برک از تو باز خواهد ماند کنج قارون اگر ذخیره
 همچنان حرص و از خواهد ماند بر میفروشی کسی که از و بتوسازد و کند از خواهد
 ای عزیز از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لیک از عمر کوتاه
 نوشته ده یزداد که سفر دور و دراز در پیش است آن طلب امر و زهر کوشش
 از بی فروات باشد نوشته راه منحرف است و منزل دراز برک راه و تو
 منزل باز و از عجوبهای زمانه که قضا و قدرت غافل میباش و این بیجا
 غارتی را که حالا فرصت است غنیمت شمر و بر حال و جمال فریفته مشغول
 منما که امروز در پس قضا و قدر مخفی و مسطور است **فصل پنجم در جبر و اختیار**
 جوینده یابنده است چو خوش بود که بر آید نیک کرشمه دو کار جهان کشتن
 و دیدن به از جهان حوز دنت دیده بسیار گوید دروغ چهر عاقل کند
 کاری که باز آرد شمایی جوز بکن و طالع خود به بین جوی طالع خرداری
 بنر به جوز کهنه مومن است جویش آخر لوح برآمده جوهر بر کهنه می اندازد
 جوز در کهنه یعنی کاری حاصل و فعل است میکند مثالش شمع نظامی گوید
 جو عا جرشند اندران تا ختن و زان جوز در کنند انداختن چشم است
 هرگز محتاج بچپ نشود چشم جب از برای تو می چشمش چشمها دیده است
 چشم دست چشمش دارد یعنی توقع بنکاهی دارد چشم خود را خوا باشد نم جز از دید
 و تعامل کرد و اظهار نمود چشم خود را اگر م کرده است کنایه از خواب اندک

و یک چشم او را گرفت کنایه از دوستی باشد که از راه و در بر سر با
چشم دریده است او را نگاه ندارد چشم خود را آب داده کنایه از
دوست دیدن و تماشا باشد حکیم نوری گوید چشم خوراک میسر در صبح
چشم خود را بر روی چشم آب چشم و روی خود را در هم کشید
یعنی بعضی اند و چشم آلوده گشت چشم در راه دارد کنایه از انتظار بسیار
مفارقت دوستی باشد مبادا هیچکس را چشم در راه از خون رزد و
و عسر کوتاه چشم زده شده کنایه از ترسیدن و میدن باشد مثل
امیر خسرو گوید ببايد چشم ز در ايشير نخش که او چشمی بزد از ناو کتیر
چشم فلک کوست چشم فلک در میان سرست این هر دو مثل کنایه بر آنکه
هر نا قابلی را فلک چند روزی بمده عا او میگرد و او را بر میگرد
و قتی که باوج رسیده آن زمان پندارد و بجاک تیره افکند چنانچه گفته اند
فلک دوین نه از یک چشم است و آن یکی هم میان سر دارد هرگز یا
که دم گرفت بدست چند روزی معتبر دارد بزرگ چون برادر چشم
چون بریند که دم خرد دارد بزرگیش زند که خورد شود خردیکر بجانش
بردارد چشم شود دل کورم چشمکش میزند کنایه از کینه چشم و
اشاره ابرو باشد در میان دو کس بر مز و ایما باشد هر جان دادم
که گشته منیر صال دوست جان کز جامه کرو می کنند جان خود را

او سریده است جان کردن از شکام نهیم در رخ نیست جان در میان
کتیبه از دوستی و یک جهتی و اخلاص و بی ساختگی باشد مثالش خلاق المعانی
آورده است ای قلمت بادوات طوطی بند و ستان پیش زبان
چنین تو بندوی جان در میان جالابزبان تا سخن میگوید چه به خطی
بسی طرح دوستی و شنائی انداخته چهره شده است کبابه آرزو بر شدن
و نزاع کردن باشد جای خربتن تو انعامیت جای خود را باید
شناخت جای نشین که بر تخیل اندت جای خود را کسی نمیدهد جای
خود را کرم و مده است یعنی مکان خوش آمده فروکش کرده چو بای کوه
رادی ندارد جوشی باکت یعنی سخن در آمده جزو بر خبر پاک میکند
چو جواب است چرم کا و بدندان میگردانید از کار عبث کردن بهوده
گفتن باشد چار داک سپاه مری کا و تاریت چار چار کوی میکند
چاه کن همیشه در ته چاه است چاه مینماید اما راه نمی ناپیم چاه تاریک راه
باریک چاه مکن که در اقیانوس مکن که بدافتی چاه کن خود بجای می افتد
چو میدان فراخت کوی یزن چین پشانی نمیتوان دید چین ابرو در
چوب سخت از بهشت آمده است چوب نرم را کرم میخورد چوب بسوی
زینور آمده است چوب را آب فرو نمی برد چوب خور است اما کای خود
چونانی شک سری چوب است آرجواب ابلهان باشد نموشه جواب است

ای برادر نه خلعت جواب نماندادن هم جواب است آنرا که جوابین
نویسند جواب است جواب گفتن هم همیازیت چارسلو خواب میکند
کنایه از سر و پر خوردن است بسحاق گوید بخوان نعمت تو خواب
چارسلو شد زبک خورد مر با و قلیه و شجاج چراغ بای خود روشن
نمیدار چراغ میداند که روغنش از کجاست چراغ را که در روغن
افروزد چراغش کور شده یعنی او منقطع شد و اثری نماند چراغ
کیه تار و زرخست چراغی را که روغن پیش باشد بیشتر نور چراغ
در کس در کشت یعنی مشرف بموت و قطع تعلق شده چاره نیست
درین واقعه الاتیلم چندان بمن است که یا بمن میدانیست چپ در
خود نمی بند چپ انداز سخت انداز است چپ شده است یعنی از کشته
برگشت و عداوة در دل گرفت چپ داده است کنایه از ترک کردن
و بر طرف ساختن دوستی است نظامی گوید بسیار که کرد چپ در است
چپ داد پاران و تراخوست دلم جوئی غرت کاری بر خویش
از در قشیم چو فراداشود کار فرما کنیم چه مودی بود که زنی کم بود حفت
و طاق می بازدا حفته کرده است کنایه از امزش و بوسستن باشد مثلاً
خاقانی گوید از آن شد پرده چشم بخون بگری آلوده که با هم
بعثان دیده حقیقه کرده نهانی خندش بر شد تا وای نکند چندان برش

زده است خنک اول برای صلح آخر جنگ مذکری میکند جنگ
دو سر دارد چون در گذشت در گذر باید که چه تو ان کرد چون چنین
چه کنده نوابین دارد چرب زبانت یعنی بشیرین زبانی و چرب کفاری
کار از پیش میرد چرب بهلوت یعنی مردم از طرف او سفیع و فیض میرد
خاتانی مثال گوید از سفر می آیم و در راه صید افکنده ام
هست صید چرب بهلوت که مغان آورده ام چرب کفاریت یعنی بسختی
و لطیفه مردم را راضی میکند مثالش شیخ عطار گوید همه هم بسیار
و شنه نم مت همه چرب کفاری و شنه چرب دست چرب دست است
یعنی بجای و چایکی و بقوت باز و کار میکند چرب از ریک میکند یعنی مرد
جامع از همه کس اخذ میکند و در نهایت خشت است چون از قلب در کعبه
بماند چهل خوی و بلوی شیطان است چون کار از دست رفت فریاد بود
چون تیر از کمان هست بندد اگر چه ری که گاهی نرسد چند تو ان گفت جلای کار
و نهاده یعنی از جانی خود بیجا شده جامه برینکنای دریده است جامه
باند از تن باید دوخت جامه نهاده است یعنی متونی شده و ازین عالم
فنا بعالم بقا پوسته جامه بر ندان گرفت کنایه از عاجز شدن و فرار نمودن
مثالش ابوری گوید من ندانم که جامه درو ندان اشتقامش چگونه
خواهی حجت چیزی بده در و لش را چیزی مکن و در و لش را مهند خاک بجای برسی

چه توان کرد مردمان اینند جوانمردی در نمک خوردن ظاهر منور بجای
که نمک خوری دعا گویند بجای که نمک خوری نمک در آن مشک منگنه اند
نمک یک انگشت است و در باب رعایت کردن حق نمک خوردن
نمیشاید و در حق نمک خوردن از اینگونه باید شناخت
آورده اند که از طراران جام حراسان که در عیناری سر آمد عصر خود
از جام به نشاء آورده که خرج آخر شد خوست که از انجا چیزی بدست
آورد چون غریب بود راه بجای نمی برد یا خود اندیشه کرد اگر خانه ضعیفان
و متاکیان روم چه کار کرده باشند و چه بدست من خواهد آمد نهنگ آن به
که یاد ریاسند و آب خورد ماهی خورد و جز و دیگر زردگان گفتند
که آب از دریا برداشتن نقیصه یدر بانیرسد پس در مضموره خود دلاجر کن
ملک موبد باید رسانید که کسی باز شد یا رنشاری باری پس میداد
ناشان حرمانه ملک مع یدر یافت انجا که کونید جوینده بانبده است بعد
معلوم کرد ویدانت یا خود درین اندیشه بود که بجز روش خود را نخرانند
چون روز شد در کرد عمارت ملک طوط کرد هیچ چاراه در آمد نیافت
با خود گفت بقی باند و عمارت آن ملک کننا جتدق بگو آن بخمارش به عشق
و بجای بران شان کرد و شب نقب میزد و خاک را برانده میکرد تا شب
نقب زد و نخرانند و بران خانه بر آورد چون نخرانند در آمد از نقود

خواب هر چه توانست برداشت و بدر نقب آورد و یکدشت و باز رفت
در برابر وزن چیزی سفیدی بالای طاق کاید ماهتاب برو تا دیده بفا
رخشده و برق نظرش آمد برداشت و با خود گفت این کو به شب
که مردم میگویند بین خواب بود آنرا برداشت و متحیر که چه جز باشد بماس
برو معلوم نیست اتفاقا زبان بند و الید و آب نکلور و در بار چه نکلور
با خود گفت آه دیدی که چه کردی نمک صاحب این خزانه خوردی استادان
و بزرگان و عیاران رعایت حق نمک نیکو و بزرگ داشته اند و چون
کلامان نیست و استادان و مرشدان این مثل گفته اند که نمک نیست
بس حق نمک را نیکو باید داشت زهی نامردی و بی پروا باشد که حرام نمک کند
که گفته اند نو نه از دوست عهد و بهمان مشکن که میشکنی ز سفره شنان مشکن
نیکو سخنی است در مثلها گویند جای که نمک خوردی نمک آن مشکن و از بهفتاد
و نینستاد من که تعلیم دزدی داده بود یک رعایت حق نمک است و این مثل
در میان عیاران مشهور است که دزد باش و مرد باش و سر مردی را بستی
پس دزدی و دروغ گوی نهایت با جو انمردی باشد پس آن شاه دزد
مردانمردی درستی با محال احتیاج چیزی از آن نقود و جوهر تصرف نکرد
چون طایع جبهج تردیک شده بود همان سباب و جوهر را پدر نقب
که پشت بادت هتی بدون رفت چون روز شد خزانگی در آمد فریاد

بر آورد که امشب دزدان بخزانه وارد آمدند از نقود و جواهر هر چه توانستند دزدیدند
ملک از سمیع آگاه شد چون آن شخص که دزدان مال از صندوقها بر آورده نقیض زده
از خزانه بیرون برده و بدر لفت همه را گذاشته چیزی نبرده اند ملک از این
تعجب کرد که دزدان بخزانه در انبند مال بر آورده هیچ نبردند درین
سری خواهد بود پس ملک فرمود تا در شهر منادی کنند که هر چه از مردی
که این کار دست بسته کرده و همت نموده چیزی نبرده بدر گاه حاضر گردد
و اگر نماید هر مطلبی که داشته باشد حاجتش بر آمد آن جوان مرد شاه
دزد چون این منادی شنید بدر گاه ملک حاضر شد و گفت حرم من آماده
امید عفو است این گادمن است و تنها باین کار اقدام ورزیدم ملک
این نشیند شکفت ایدش جوانمرد خوش دست بروی نمودید
چون کار و بز تو دزدی و غیارت این همه محنت و مشقت کشید نقیض زده
و دیری کرده مایه نهایت بر آورده و در مثلها گویند دزدان گرفته سلطان
ترا چو بخاطر رسیده بعد ازین رنج و نقیض مسج ازین مال نبردی بایستد
از خزانه بیرون رفتی گفت سر مردی راستی است اول مرتبه چیزیست
که از سر و مرشد تعلیم عیاری گرفته بودم از هفتاد و دو نوع کسب و هنر یکی
این بود که رعایت حق نمک امر عظیم است و فرمود که جای که نمک خردی
نمک آن مشکند و دیگر فرمود که سر جوانمردی راستی است و راستی را از دال نیست

آنچه راست بود بر من رساندم که این گمانست کار پادشاه و صلاح
و کسی را درین امر با خود شریک نداشتیم و خود ششما کردم ملک گفت ای پادشاه
تو مرد غریبی و تازه درین شهر آمدی هنوز ملک نخورده گفت استاد این گفته اند
ملک یک انگشت است وقتی که من نقب زده بخزان آمده نفوذ و جاسوس کرده
چیزی سفید در خشنده براق در طاق برابر روز دیدم که شعاع مهتاب
بر و مانده با خود گفتم که این کوهر شجاع که میگویند همین خواهد بود بر دایم
چون خواستم خوب تحقیق کنم سر آیه شده زبان بردایدم و آب آن
بلکه فرود بردم دانستم پارچه ملک سنگ باور بود پشیمان گشتم اما سودی
نداشت مثل و بند بر خاطر آمد که حق ملک خوردن بجای باید آورد
در هی پمروتی و نامردی که ملک شخصه بخورم و حرام ملک کنم و ملک ششم و
ملک آن بدزدم پس حق ملک دامن گیر شد و مرا ازین باز داشت آن وقت
همه اگذاشته با دست تپی از راه نقب پیرون رفتم چون ملک شنید
انگشت تجریدند آن گرفت که از دزد را بگری این عمل بفعل آید ملک گفت
ای جوان تو در حق ملک خوردن انهمه مبالغه و تاکید داری این
دلیلی نمیتوانی بکار تله افتادی هر بار دلو از چاه درست بر نمی آید بلکه
ترا مراد آن خواهد بود انکار همیشه اینچنان خواهد بود ای جوانمرد چیست شد
که همچو تو مردی بجن کار زشت قبیح عادت کنی هر مردی در کارهای و هرگز

مردی پسرده اند و لایق این کار نیستی پسرگان گفته اند من دخل دارم
الکونم هر که در راه بمقدم باز و حویش را خوار و متهم سازد ای چو بهائی
تو بدین حال که این همه مبالغه در حق نمک کرده بود پس از حلال جبر اکر شیت
بیرام که امر خطر است مشغول شدی بس ملک او را به بند و موعظه از دزدی
در این بی باز داشت و چون از دزدی توبه کرده باندک زمانی سهیل^{ملک} را
و محرم را از ملک شد روز تاشب معاشر و هدم و شام تا صبح مؤنس و محرم بود
تا شبی در صحت بودند ملک فرمود ای چون حکایتی و میثاقی که از پسر خود
یاد داشته بایستی بیان کنی که سخن او شنیدن دارد جوان گفت سخن
خود این حکایت و این بمنزل آورد حکایت چون خراسانی گفت از
خود این نقل شنیدم که در ابتدای دزدی و عیاری همیشه تمنا بودم
و هرگز در دزدی و عیاری کسی را با خود محرم نساختم و اعتماد بر کسی نکردم
که بر خود بیاورس نتوان گفت که درین زمان مصاحبت نمک و فادار
وجود عنقا دارم و هرگز کسی را رفیق خود نکردم تا روزی شنیدم که
از رگانی از هندوستان با مال نه نهایت آمده است و در فلان محله
خود آمده چون شنیدم طمع من بجرکت درآمد و یک همون کجوش آمد
که در بنج دست بروی باید نمود که این سوداگر تازه باین شهر آمده هنوز
بر چیزی اطلاع ندارد هنوز تا گرم است نان توان بست باین خیال

بر خاستم و بدر سر از فتم و نظر کردم خانه بنحایت مستحکم دیدم هیچ جابراه
در آن ندیدم و حجره که مال و جواهر در وجودش نشان کردم و آن بازگاز
سیک بود بسیار گیرنده و درنده کسی را قدرت نبود که بان سرادر آمد مگر
که کونیدر سکشتار انیک در روز پنجشنبه و شب میکشوند و آن سکشتاپان
نخراشه میداشت و من هر روز نان و گوشت با خود بان سر برده پنهان از مردم
بان سک پیداوم تا آنکه آن سک شناسد که کونیدر سک نمک شناس به
مق نمک شناس است و دیگر گفته اند سک را اگر خدمت کنی بهتر که بیاید
تا آنکه در دستم که سک آشنای را درست دارد دیگر معارض من نخواهد شد
و من با تاجار و سودگران زبدا داخل میشدم تا خوب ملاحظه کردم و دیدم که
دیکی بر زر شکسته نمکون در کنج خانه گذاشته اند چون شب شد من خود
تباریکی کشیدم و مردم از تردد باند من فرصت یافته بزر آن دیک پنهان
گشتم و خلق از بیرون دروازه را بر بستند نصیف از شب که گشت فرصت
و از آنجا بیرون آمدم و بدر خانه رفتم پاره مان همراه داشتم پیش آن سنگ
آن سک نمک شناس مزاحم من نشد من آن قفل را حکمت مکنشودم و خود را
در آنم آنچه مقدور از نقد و جواهر برداشتم و باز بزر همان دیک پنهان
شدم چون صبح که هنوز تاریک بود در بکشد و من از آنجا سلامت بان نقد
و جواهر بیرون آمدم و آن مال را بصحرای برده بمکانی دفن کردم پس خواستم

که یدانم که خداوند کلایه میکند آنکه گفته اند عقل روتنای همه جانیرسد پذیر خانه
آنم در فتم بکوشه ایستاکوم و تفریح کردم باز گانرا چون شعلاتش از فروخته
و دم خلقه انبوه کرده و تجاران جمع گشته و او متحیر همه کس نگاه میکرد و کسان
والی هر کس را سیاست میکردند مرا هم در دل آمد پیش رفتیم و گفتم این کار
ازین سچاره نخواهد بود فی الحال از کفته پشیمان شدم اما بتبر از قبضه کلان
پسرون رفته بود چنانکه گفته اند زبانه سر سیر میبرد بر باد
از کفته خود پشیمان گشته خواستم که بدرگرم باز ز گان مرا طلبید با خود گفتم
مرکت نوت مبارک کباد که پای خود بکورا آمده هیچ عاقل چنین نمیکند
که عیشی نیا و مرا هم بکمر من پیش آن باز ز گان رفتیم او بروی من نگاه کرد
زنک از روی من پریده اندرون را با ختم با من گفت ای خوانم در
خوش دیری کردی دوست بروی نمودی سخت ستادانه این کار را اقدام
و در زیدی کس این دای مردم را رخصت داد بر من او بخت و گفت ای
جو انم در اکنون چنان که از روی جو انم روی این مال بروی از روی
جو انم روی بازده و چو در اسوانکن و بیشتر ازین مال انعام و نصیب خوانم
و مرا محکم گرفت چون در مثلها گویند که دزد بانش و مرد بانش من ناام
بای یکی از رویانیا و روم با و بهره شدم گفتم ای خواجهم میگوید دیوانه
صیاد بی بینی این چه خیال خام است که تو کرده گفت من دیوانه هم

و در خواب نمی بینم اما تو از خواب غفلت بیدار شو همیشه مال و مال مرا بخو
و خوشحالی یدۀ که این نعم را فرودتوانی ببرد علاج واقعۀ پیش از وقوع باید کرد
که پیش از آن از ارکبش در رخ بر سنی مال مراد پس ده بصیحت شقیانۀ شو
که بخوشی و ناخوشی این مال را از تو خواهیم گرفت و تو خود میدانی که من غلط
نکفته ام آنچه در آینه جوان پند پرور خشت بختۀ آن پند تحقیق مال
من پیش است وقتی که از روی جوانمردی باز روی ترا از آن بصری خواهند
من آنچه شرط بلاغت با تو میگویم تو خواه از سخنم پند کرد خواه اطلال
و الاغ نجانه خاکم خواهم بر و بسیار تمام خواهم گرفت من گفته ام من مرد
عزیم از دست من نشانه یافتی چه دلیل میگوئی من زرین خبر دارم
هر چند من انکار کردم او انکار را قایم تر میکرد تا آنکه مرا بموکلان
حاکم سپرد و خود بر غایت و گفت ای جوانمرد تو با خود اندیشه کن که
رای من غلط نیست و بر رفت یا خود در جنگ شدم که ای زمان تو مرا
به بلا انداختی و مرا خوانان بر زیر چوب گرفتند و چندان بزدند که من از کار
رفتم باز آن بررگان پیش من آمد و گفت ای جوانمرد تو با خود اندیشه کن
فرود آی و بخود این خواری میسند من همچنین انکار بودم باز بیک
بوی گفت مال مرا بغیر ازین مرد خرسانی دیگری نبرده است و آن
بازرگان پیش وری کو کند با خود که این کار اوست و هر شکلی که بود

من من دندان بکمر گذاشتم و در آن بلا شکنجه صبر میکردم امیر گفت
من دیگر این خرابی را سیاست نمیکتم اگر میشدت باین شکنجه نثار میکرد
بازرگان گفت هر چو به راه آنکی میدهم در ساعت فرموده با بالند
چوب بر من زدند من از الم چوب ببطاقت میشدم میخواستم که
اقرار کنم باز نمیکتم تو آنکری همه وقت بدست نمی آید بقیض که هر چو
کشت غیرت و امن گیر برود در مثلها گویند که چوب از دست آمده
دندان بر بکمر گذاشته خود را تسلیم میدادم چند آن بر من زدند که
از خود بخود شدم و از پیش بر ختم جماعت خاصان دالی پیش رفتند و گفتند
این کار این مرد نیست اگر میشدت باین شکنجه سیاست باقراری کرده
و همه اعضای او مجروح شد پس دالی به بازرگان گفت تو این مرد را بگو
بسر و قهقهه احوال او بکن شاید که باقرار آید پس مرا بازرگان به پشت
خود گذاشته بخانه خود برد و هر روز برای من طعامهای لطیف آورد
و غلامی مقرر کرده بود تا خدمت من کند و هر چه مرا آرزو میشد حاضر میکرد
تا یکماه مرا و عورت نعمت و خدمت و مهمان داری کرد و که هیچ
چنان نکردی چون من صحت یافتم مرا بجام فرستاده خلعت نفیس
داد و عند رخوا هم نمود و گفت بدر آنکه من غلط کرده ام آنچه در تو دید
روز اول همان است که جالبه می دانم تو بر من یقین است اما ای جوان عیار

پیشکان هستند که رعایت حق نمک را نگویم شتند و امر عظیم است
و من ترا نمک میسرده ام من گفتم این چیز دیگر است آنچه گفتی و دست دیده
و خوب شناختی انصاف بالای طاغوت که خطا نکرده و مال تو تمام
و کمال پیش من است و خرج نکرده ام من برین بودم که مال ترا تمام
و نمک تو هزار بار از من سیاست و شکنجه درج سخت تر است بپای من
مال حلال به تو تعلیم کنم او سوار و من پیاده بصبر رفته همچنان گیر خواهم
و نقد مهر او تسلیم او کردم و او کعبه بکشود هزار درم از نقد و جواب من داد
و مرا از دزدی توبه فرمود بمن گفت چیرا این همه بچ و از ارشید
و اقرار نکردی گفتم بواسطه آنکه نمک تو نخورده بودم الحال که نمک تو خوردم
بشکنجه و سیاست اقرار کردم که نمک خود را کارسان نیست و حق
نمک بجا آوردن هر کس نتواند و همه کس در نمک خوردن دست نیانند
و این تمثیل برای آن آوردم که رعایت حق نمک نمودن را امر عظیم
دانند و بدانند که با چه طائفه و چه جماعت نمک باید خوردن و از کرام
کس احتساب نمودن از سر قوم احترام نمودن و هم نمک نشدن را
از قراریض دهند اول فاسق یا اهل فجور که نمک خوردن و صحت
با این طائفه نه سبب رحمت دنیا باشد و نه امید رحمت آخرت
و دوم دروغ گوین و خائین که نمک خوردن و صحبت با این

جماعت دین و ابکا، نند و در مخالفت اینها عذاب الیم و بلای
مستقیم بود و میوم نمک خوردن با اهلان و بخر دان و ارازل و حسنی
رکنه اعتماد بر قول ایشان و توان کرد و نه دفع و ضرایشان ایمن توان
بس صحبت داشتن و با ایشان هم نمک شدن زهر قاتل است چون از ما
فعی ازین طایفه باید که نخت که آخر بهمانی آورد و نه ندامت کند
از صحبت این که آن چه نفع بری کو خیر و شر و نفع و ضرر نشانند
فصل ششم در احکام حلال و احکام حرام و عذاب حساب
که پاکت از محاسبه در آنچه پاکت حساب دوستان و دوست
حساب حسابت که اگر او است از آن حساب که آمدن حساب بر خاست
حساب ماست بنمیدان است حالش میسر و زنگ رویش برین حال
موافق مال است حال خود و بکس مگوی خوشتر حاجی حاجی را در بکند
حلوا گفتن و من شیرین نکرد و حلوا بکسی ده که محبت نشیده حلوا می بسم
تستای تا نخوری ندانی حلوا با با عمر است حرفش حال نقل محاسبت
تصرف بد بر زبان پذیر بشم حمام روستای را خوش آمد حمام رنانه است
لحاجت نقاضا نبود اهل کرم را حاجت مشاطه نیت روی دلارام را
حرام خوری و شلغم حرام روزی را با حلال و حرام چه کار حریف با خسته
همیشه با خود در خست خریف رنجان نباید بودن حرف ماهر

فخر در دانش بود
زانکه عالم زو یقیمت بر سر
من حق طالب العلم فقد حقیر نی
طالب علم را و بداند کند علما را بدرستی که چنان بود که خوار و ذلیل دارد
مرا و هر که مرا خوار و ذلیل دارد مرا پس جای او در آتش دوزخ بود دیگر
رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرموده که من حق طالب العلم نه منافع ملوک
فی الدنیا و الاخرة یعنی هر که حرمت و غرمت نداند طالب علم را بدرستی که
منافق و ملعون است در دنیا و آخرت ای بود و وجود نوزنگ قطره منی
مان تا نکشتی با علما که بر منی زیر لکه چنین گفت رسول مدنی من اکرم عالم
فقید اکرم منی پس ای عزیز اخلاق خود را بشفقت و محبت ارسته کرد آن
و کرد اندای مسلمان مکر و عیب مسلمانان مکن بنام رشت و لقب مخزن
و بزل و سحر که پیشه مکن که از اراده روی رحمت نه بیند و پاداکر که بر مقصود
که خدا و رسول ازین طبقه نیراست و تو نیز ازین بنجر دانی و بی خیا و ابله
بگرز مشی مردمان کوشید حرفت آموز تا از حرفت مقلد نسوزی و دیگر گوید
حرفت هرگز نیست مردست شان و نزل این مثال پیادیم حکایت
آورده اند که شهر فارس پادشاهی بود عادل و کریم و با سخاوت

مفضل و دانش است بسیار
بی آن پسر استاد پرسید
جلال ترین چیزی که در دنیا بدست توان آورد آن بیچیه قسم می شود
که قوت جلال ولی شده باشد گفت آن از حرفت و کسب است و این مثل ملک
حرفه روزگار حرفت مفلسی سوزی و از کسب حرفت چیزی که است
جلال ترین چیزی عالم است و این مثل نیز ملک حرفت مرد نیست
و گفته اند کاسب چیست است و اگر بادشاهی و وزیری و ملک و مال
از دست برود حرفت و کسب همیشه هست و مرد را از ورطه بلا و هم ملک است
و دیگر تجارت و سفر است که مرد ناقص را بفرصت بخشد و داند و چیزی را بکند
خدا تعالی در مدح مسافران در قرآن مجید موده قوله تعالی و اخرون یضربون
فی الارض یتغولن من فضل الله چون شاهزاده از استاد کامل خود این
کلام بشنید قسم یاد کرد که من تا کسب تماموزم که و چه معیشت جلال کنم و غفر کنم
تا از خامی جوانی کامل کردم و مضاهرت اختیار شمام از یانه نشینم شاه
که این فصول از پسر شنید گفت ای جان پدر شاهزاده از باب حرفت
و بستر حکایت و هم جز ترا همیاست همیشه و کسب تو سب و این

در محفلت حیرت باقی پیامور و دوشا هزاره در کمال شعور و ادراک بود
در آنک زمانه در خدمت حیرت باقی نیا نظر گشت و کامل شد روزی پاد
ن کرد که حرفت آموختم الحال اجازت میخواهم که سفری اختیار کنم از
بنی کامل شوم پادشاه هر سال بجهت خلیفه تعدادی نفر میفرستاد
مان ایشان دوستی عظیم بود و تحفه چند بهیا کرده با چند خواص و غلامان
از پیش خلیفه فرستاد چون شاهزاده بعد از چند روز رسید
۹. پادشاه شهر فرود آمد شاهزاده را غلامی بود که از خوردن کباب سیر
سده بود ندانید گفت اگر امشب با من موافقت کنی و پیش از آنکه خلیفه
از حال ما چیزی را در کرد و ما را با خیل و حشم بشهر در آرد ما بصورت و در
بشهر در آیم تا بعضی چیزی معلوم شود و تفرج بشهر کنیم اول طعام
باز از بخوریم بعد از آن تفرج کنیم پس بدر دوکان طباطبائی رسید و گاهی
از رسته دیدند و صاحب دوکان یهودی و شمن دین محمدیان بود
بلباس مسلمان در آنجا می بود چون آن یهودی و جوان غریب دید
پیش آمده مرحبا بگفت جوانان گفتند طعامی حاضر کن تا بخوریم که از راه
رسیده ایم گفت شما را عیب باشد که بدر دوکان چیزی بخورید در آن
مکان عمارت عالی است آنجا انواع خاطر چیزی بخورید و طعامی
که خواهید حاضر کرد ان شاء الله بجا بیاوریم و حیل بدر و آن خانم را بخوریم

تکلف دیدند بفرموده ایشان ایشان را نیز بدر
جوانان نشاندند ناگاه دو غلام زنکی که در خانه پنهان
بود و رسته و برهنه کرده و در آن خانه زیر زمین بوده هر
چون روز روشن شد آن جوانان نشاندند ناگاه در نزد
پرسیدند آنها گفتند این طبایح جهود است و دشمن حضرت
صلی الله علیه و آله و سلم و عادت او این است که مسلمانان
را شکنند آن بیچاره را بدین حیلت بدام آورده و در
محبس که درید و هر روز یک کس یا دو کس را کشته و گوشت او را
بخاشته میزدیم میخو از اند غلام گفت حالا گرفتار شدیم شاید که
تقدیر چون سابق است تدبیر چه بود اگر تقدیر شده علانی نیست مضمی الله
فیه تنقیان پس شما را صبر باید کرد که هر چه شدنی است می شود و باید
بفضل او باید داشت و دل بگرم او باید بست این مکان صبر است که گفته اند
من کنوز الایمان الصبر علی المصایب سه در مضیت هر آنکه هست صبر
کنج ایمان دلش کند معمر هیچ کس در نفع و ضرر در حق کسی ارادت
یا اله تعالی قادر باشد آنچه در وجود آید بر تقدیر ازلی و سابق حکم ازلی
چون فضا کار خود کند ندانست چه بود و درین مکان که جای هم تنگ است
نا امید نباید بود خدا تعالی در کلام خود فرموده ان الله یسر الامور

شغیندند همه امیدوار گشتند و او را دعا کردند و برین سخن بودند
بودک بآن دو غلام زنگی آمدند و دست شاهزاده را گرفته پیر شدند
که او را بکشند شاهزاده گفت ما مثل شما حضرت عیسی را دوست
مانیز در ملت شمایم اگر تر امطلب مال و زرست مرا و برادر مرا
در تر ابلع خواهد بود و اگر از برای دین است با هم بدین شما
برین سخن را بشنید و او را در بغل گرفت و گفت چون دین عیسی را
بند که من نه سال است که درین شهر کار من نیست که آنجا بمانم
من جیلد بدست می آورم و اینجا فرج میکنم و بجوای مداین میروم چون
میدهم چون تو از مانی ترا و برادر ترا نگاه میدارم و ازین کسب نظر ازین
دو غلام زنگی کسی دیگر آگاه نیست چون شما برین سر واقف شدید شما را
هرگز بیرون نخواهم گذاشت میادایه ازین راز آگاه کرد و حالا بگویند
شما چه هنر دارید گفت ما حصیر باقیم حصیری که لایق باطبادش بآن باشد
و باط خلیفه را شاید اگر خواهی که صدق قول ما را معلوم کنی همین لحظه
از بغرت تا فلان و فلان قسم علف که لایق حصیر باشد بیاورند و ما را
بدیند بکار بدار آن چه بود که در ساعت کس فرستاد و از آن قسم علف از
بازار آوردند و هر دو جوان از در خانه دیگرشانند و همان روز علفها را
بتراشیدند و صاف کردند و بکار خود مشغول شدند و آن دو غلام

ایشان از در زنجیر نگاه میداشتند ناگاه شیخ را آوردند و در پیش
فرج کردند و گفت او را پاره پاره کردند و در دیگها انداختند
ملاحظه نمود و بعد از دو روز حصری بغایت لطیف یافتند روز
چهارم که آنرا باز از برد و قیمت بفروخت و خوشحال گشتند
بنواخت و نوازش کرد و گفت یک حصیر که لایق وزیر باشد
خویند بن دهر شاهزاده فرمود تا یکاه خوب از بازار و صحرایاورد
و انعام نمود که این محمدیان را چند روز دیج کردن موقوف دارند
برای من علف خوب صاف کنند و نعمت خوب بخورانند تا خوب
گردد از آن که کارهای ساختند و فرو بستند آنوقت آنها را بچند
چهارم که نیز هم موقوف شد تا بواسطه شاهزاده علف پاک و صاف
بعد از دو روز حصری بغایت لطیف یافتند چهارم که آن حصیر را
پیش وزیر برد و وزیر که آن حصیر را بدید بخشنید که در جای دیگر
وصله خوب بچند داد و چهارم که خوشحال گشتند و شاهزاده را
اکرام و محبت زیاده کرد و گفت حصیری که لایق خلیفه باشد از
خلیفه صلوات خویش عنایت کند و از برکت دین عیسی ترا دیگر احتیاج
بطیبا نمی باشد و این محنت خلاص کردی بعد از سه روز شاهزاده
حصیری بطیف یافت و از ملک آفرین تو نقاشی و شمع چند بکار

شاهزاده میبست که جهودک خطبعلما نازا نمیتواند خواند در کنار آن
شرح حال و نام و نشان خود نوشت و بجهودک تماشای آن فرمود
و از او در مجید فدیست جهودک داد و گفت باید که این حصار را بغیر خلیفه
جایی دیگر نکشای که آب و تاب دیگر دارد و تاریخ توضیحات نگردد و در
ازین فیض عظیم بتو خواهد رسید آن جهود چه دانند که زیر کال نه گاه است
و بیای خود بآلخ خانه میرود حصار را همچنان مجیده بخدمت خلیفه آورد
چون رنگ آمیزی و نقاشی آن حصار را بدید حیران ماند و در کتابه نظر کرد
و حقیقت واقع بخواند میخواست فرمود که سپهر ملک من در این شهر است شاهزاده
بیاد و زند و آن جهود را طلب و پرسید که این حصار از کجا بدست میآید گفت
که غلام من بکر کان رفته بود از آنجا آورده گفت آن غلام را حاضر کن تا معلوم
گردد بافته این کیست جهود گفت من خود بروم و غلام را بیاورم خلیفه فرمود
رفتن محال است پس جمعی را از خاصان خود بجان جهودک فرستاد و جهود
صبر برهنه و دست بسته بجانهایش آوردند شاهزاده زوی بیان مردم کرد
و گفت ای یاران من درت مسیب الاسباب امروز ما را و شما را ازین
جسی نجات خواهد داد آن مردم آورد عا کردند و سخن بود که آن غلام
جوانی را دست بسته آوردند که فرج کنند مولا آن جهودک را دست بسته
و صبر برهنه در آوردند و آن حال را مشاهده کردند که مردی میخواستند

نیک گفت فی الحال بجا ره را از کشتن خلاص کردند و غلامان
و شاهزاده را بآن تن چند که در پنجه بوده خلاص کردند و بار
جهودک همه را خدمت خلیفه آوردند از جای خود برخاست
در نعل گرفت و چنین او را بوسید و برو آفرین کرد و در سلوکی
و صورت واقع از اول تا آخر تقریر کرد و جهودک آن و غلام
در شکنجه کشید تا هر چه درین بدت کرده بودند اقرار نمودند
شبه تمام آفرین شدند خلیفه حیران ماند که سی سال این کار
با ایامگاه نباشد پس خلیفه از جهودک پرسید که
چونکه تر ایم داده و چند کس این کار میکردید گفت یا خلیفه زمان
عامی است درین شهر که دشمن دین محمد صلی الله علیه و آله و محمد تازی
و مارا ترغیب کرد که با مسلمانان این کار نکنیم خلیفه فرمود پادشاه در شهر بود
که بلیاس مسلمانان باشند حاضر کنند روز دیگر این منادی کردند تا دوت
کس از عالمای جهودان که بروش مسلمان می بودند و دین خود را ظاهر خسته
و با مسلمانان این کار میکردند ظاهر شدند پس خلیفه بفرمود هر یکی را
یعقوب تمام جهنم رسانیدند قول همه را خلیفه بشنیده بخشید و گفت آیین
بهمه مال حلال است که حق سبحانه از برکت آن حرفت متوجه مال ازین
حلال نخرجه باشد که مدت سی سال این کافران درین شهر مسلمانان را با خنجر

کتاب تو سبب نجات این مسلمانان شد و بادشاه این مثل میگفت
حرف مردم زینت مرد است حضرت رسالت بنابه صلی الله علیه و آله وسلم
فرموده الحرف امان من الفقر و الخزن حکایت آورده اند در آن وقت
که کتاب از دست فروش باز آمد چون بقطنطیه رسید بادی از مال دنیا
بسیار چیز نمود و همت بلندش نمیکند که دست سوال پیش کسی دراز کند
ز مردم پیش من بردار باشی و زان بهتر که منت دار باشی اتفاقاً چنان
افتاد که بود که در خورد سالی گذار و بدر دکان آهنگری بود و مردان راه
که میگذشت میدید که کار و دود و دود و شمشیری ساختند و لحظه بقیه وقت میکرد
تفریح نمود و او را در خاطر بود بدان مساحت چون در مانده شد پیش یکی
از آهنگری رفت و گفت من نیز حرفت میدانم مادرین کار شریک سازید
آنها قبول نمودند و او را شریک کار خود کردند و او خدمت اختیار کرد
و چیزی آموخت و در کار ایشان نظر میکرد و مدتی در آنجا بود و روز کاری
بر مسیره تا کار او قوت گرفت و قوت حاصل کرد و قوت خود از وجه حلال
بهم میرسانید و منت کسی نکشید و دیگر بر کنز محتاج نشد تا آنگاه که بوطن خود
رفت چون بر تخت بادشاهی نشست حکم فرمود که جمله امرا و تو انکاران
بفرزندان خود را بکتاب ادب داده تا نصف روز تا آخر روز حرفت
و پیشه نیامورند و در آن زبان کتب و حرفت در میان عجم منتشر گشت

و هیچکس از مردم محتشم نبود که ب و حرفت ندانسته باشد اگر چه بدان
محتاج نبودندی و در آن زمان این زمان این مثل شهرت یافته که الحال
در میان مردم ضرب المثل شده که هر کس مرد زنیست مرد است و در عرب
مثل زنند اطرفت امان للفقیر و کثرتا ب بر پدر خود وصیت نمودی و زنی
فرزانه و ای جان جانان زنهار و هزار زنهار که آموختن علم و هنر و کسب
و تنگ مدار که مدار عالم بکسب و حرفت است بکسب کسب که کسب است
جیب است و حلالترین چیز تا در دنیا از کسب و حرفت است اگر چه در دنیا
از دست ببرد و کسب و حرفت با تو خواهد بود در دنیا و آخره ذخیره تو باشد
و هرگز گنج نکرده است حرفت آموزای پر که ترا پیشه امان
ز درویشی و کار آینا هم کسب بود فصل پنجم حرف اجازه خدا شنی آنجا که
خواهد بود اگر نا خدا جامه بر تن در و خدایکی و محبت یکی خدا اگر ندیده
اما بعقل شناختند خدا مورچه را دان است که بهفت بند گذشت خدا که
میدهد تو بر و بهشت بخواب خدا کرد ویر کرد و سخت گیرد خدا ای عیب است
خدا ضامن رزق است و رزق با خدا خدا از شر یک نیس باشد خدا در
در اید و ستان خود میدهد خوش آمد هر که گفت خوش آمد خوش سخن
تا خدا امان باشی خوش حال کسی که باز روید و گفت خوش آن زمان که
برای یک کمر شمرده و کار خوش ربانی دلیل خوشی دایمی است خوشی

همیشه خوش معاش است خوش نری یا خوش نمیری خوش آراش میکند
خواهش از طرفین باشد خانه درویش را شمع به از مهتاب است خانه هر چه
همان هر که باشد خانه پر شیشه اسکنی است خانه اش بخرس بار کرده
خانه خرس و اونک کو خانه بدوش است یعنی مفلس و بخت خانه فروش
یعنی ترک دنیا و یا فها کرده و دل بدنیانه بسته است مثلاً خانه خاتانی گوید
عشق بکسته و نطع پای فرد کوب مان خانه فروشی بزن مستین
پشتان خانه کن است یعنی مدبر و ناخلف و نا اهل و نا مستحقر باشد
مثلاً شیخ سعدی گوید خراب است که شاید خانه کن ببرد خانه بکار
کردن رزن خانه که دو کدبانو شده جاروت میماند خانه کنان گوش
خانه نارفته و کدبانو رفته خانه ظالم باب چشم مظلوم بریاست خانه کن
آخر سیر و پاز میکار و خانه اش را میکند و باب میرساند خانه بادم خوش
خانه بدمه نوا چه پنج و چه شش خانه روشن میکند یعنی آخر عمرش است
میرود و آخر باندازه دخل باید کردن خرج از کی غلیظه است خرج
با دخل صفت مرد است خرج کنجیده داده است خرج عیسی اگر بگوید چون
منوز خر باشد خر خواچه و خر من خواچه خری که بام می برد می تواند
خرد و دگر در خر از جل اطلس پوشد خرت خر آدم به از آدم خرت
خر همان است یا لاش دیگر زنگ شده خر مردافاش زنگین است خر مرده

انگار ششده خری که از خری بماند بال و دمش باید چند خرد خود را از زایل گذرانند
خزنده بخانه شتر بان آمده خرمشین خرمین است ^{علی} حرمده را غل می بندد
که بکمر است منت برای جفت خرمسیر راه باز آدم خرم خفته جونی خورد خرم
است بر آمد خرم خالو را شناخت خرم را پس فرستاد یعنی بهاری که مشرف به پوت بود
شفایافت خرم خسته و صاحب خرم را رضی خرم بسیار است آدم کم است خرم چه داند
بهایی قند و نیات خرمی زاد و خرمی زیت و خرمی مرد و خرمی نیفتاب است
و خرمی ندرید خرم از کا و فرق نکرده خرم است که سبوح راه نگیرد و خرم را بهال سنای
خرم خود را بسیار در منزلت خرم کار و بلکه هم نگیرد خرم شسته بای منجما
خرم خالی پوز غم میرود خرم که جوید گاه نینور در خرم خاری با هم میکنند خام
ریش است کنایه از سفید و معقل و ساده لوح باشد مثالش خوا چه حافظ بود
یار چون شد متکلم تور تا کن خود را خام ریشی و حکایات تو خام است
هنوز خشک ریش است کنایه بر تغافل کننده و بی پروا و بهانه چوت مثالش
سیف اسفرتک گوید چون جرس از خشک ریشی به خرم در گفتگوی
شیر ابو انم که از خرم میفراید بامتن و امیر ناصر خرم و نیز مثال گوید است
از قبل خشک ریش یا هم کس روز و شب در خصومت و جلدی خوشین
کنایه از شخص که در حرف دوستی کوتاهی و کلامی کند و حرف نپز گویند
مثالش کمال اسمعول گوید خود بسندی جان من در نادانی بود

خود پسندی لطیف خودی پسند خود پسند خلق پسند نبود خود عین خدای
مین نبود خود کرده را تدبیر مریّت خود کشته حافظ را خود تغیر به میداری
نمود فروش است یعنی خود صدارت تعریف خود میکند خوش کرم است کیا
پیر مردی که با همه کس میجوید و گری و مهر با بی میکند خون سلاح خادم به پشت پا
حکیم خون هرگز نمی جسد خون در بدن ندارد یعنی مردنی غیر ترست و با حیات
خودش گرفت کنایه از خشم و غضب و در رسم شدن باشد مثالش عنقریب
هر که او در ملک رود از چنین کار با خود کرد رود انخوی تو گرفته بود
بوی تو گرفت انخوی بدر از روزید بسیار است انخوی بد و در طسبع که شبت
نزد و غر بوقت مرگ از دست خواه علی حواجه علی خواه شکست و شکست
سنگ بر شیشه خواب بهار پرستی ندارد خواب برادر مرگ است خواب خرگوش
میکند کنایه از فریب دادن و اغافل کردن باشد مثالش شیخ نظامی گوید
خدا رکن ز فرنگ و از بهوش من بمباش امین از خواب خرگوش من
خوابد آسایش جان است نوشته کشیده نوشته بکبر دارد نوشته حین
صاحب خرمن میشود خصم اگر پشت و بد کو برود هیچ ملک و خصم خود را می شناسد
و نه بکفیم به که کاشکی به خواهر آنچه آن است که باشد غم خدمتکارش خروست
به هنگام است خاکش ز کین شده است خاک ز کین کنایه از زرد و سیم مال است
مثالش ملا جامیکوید چه دست ز زتاب ز کین کشته خاک از و کتاب

۸ هر که کرد افروز ز زتاب خاکس بپرست خاک آخر دامن کیست خاکش میاید
بار و زرش میبرد خرم کوفتن نیست خرم سوخته خرم خوابد خرم خستند
بهر کج میروی گفت بچوانان می زید خواجه خود بیاز از رفت جگر نیافت
غلامش را فرستاده که گوشت بیاورد خواجم ما خواجه دیده برسان است
خواجه خود دیده برسان است خواجه خود دیده پسندیده خرید خمره شیرین
نصیب شغال است آخر خمره که بد مزه است بر پی می کشش منکر خمره است خشت پاست
کار آورده است خشت بام مدرسه انداخت خرس همد در پشته خود که خدایت
خرس مور جوال دارد خواهی که سر کای بود سر نکا بدار خرمانتوان خورد
از این عالم که گشته خیر راه بخانه صاحب خود میرو خیر که قبول افتاد
حاصل است آنخوان ناهاده یک عینب دارد خانه رفته و مهمان ناراضی
خانه با کدبانو خوش است در خانه هر چه مهمان هر که باشد شان و منزلت این
مثل پیوریم حکایت روزی سلیمان عراقی رحمه الله بدین یکی از
مشایخ کبار رفت و شیخ آنچه رسم تو اضع بود اکر ام و مهمان نوازی بجا آورد
و شیخ موجب سنت پارچه نان خشک و کوزه ای پس آورد و از روی
شکفتگی بر سیل طیت این مثل زده که در خانه هر چه باشد تو مهمان هر که
آنچه حاضر بود بر طبق اخلاص نهاد و گفت ای دوست چنانکه
آمدی عینب یکم بر کوزه و آب و نان خشک و دلش سلیمان گفت

یا شیخ رسیده رسیده خورد و این مثل زد که هر چه آمد خوش آمد و شهادت داد
و ندان است و صفرای با همین می شکند شیخ پاره نایی بشکست و
فروردیش سلیمان نهاد سلیمان دست دراز کرد و نان گرفت و گفت اگر
یک و صقر باشد بهتر می بود شیخ برخاست و باز از رفت و رد و اگر قاصد
و یک و صقر برای مهمان آورد چون از خوردن فارغ شد سلیمان شکر نعمت
بجای آورد و گفت الحمد لله و الحمد لله که خدای تبارک و تعالی ما را آنچه قسمت کرده
فناخت و صبر داده و بان خریدیم شیخ گفت اگر تو قسمت داده خدای
فانع بودی ردای باز از کمر و ترفتی خور سندی را الطبع در سندی باشد
هر چه هست خور سندی سلیمان خجل شد و شرط کرد که دیگر نفس را مراقتی نکند
من عهد کردم که باقی عمر خود را در خدمت شیخ صرف نمایم و هرگز از او جدا نشوم
و در صبر و ریاضت و قناعت رفیق باشم شیخ قبول فرمود و این
مثل نزد اگر رفیق شفیقه درست پیمان باشد بعد از آن سلیمان
اتمال کرد که با شیخ میخ مثل رفیق و شفیق را ظاهر کرد آن و بیان فرمود تا رفیق
ماسم و هرگز خلافت آن ننگم شیخ بیان فرمود و گفت حکایت آورده اند
که در آذربایجان نزرکری و بجاری با هم دوستی داشتند بودم از مصداق
و موافقه میزدند و آن نجار را شفیق نام بود و نزرکری را رفیق گفتند
اتفاق چنان افتاد که روزی که در کارشان بر سر هم خورد و هر دو پیرشان شدند

شفیق نجار بار فبق زر کر گفت کوی کردند و شفیق نجار مرد عاقل و
دانشندی بود آن بار خود گفت ای برادر منافع سفر بسیارست و سفر
یکی از سببهای معاشست و جابل را کامل میکند و تجربه حاصل میکند
و خاصیت سفر بسیارست و تقاضای شمارست غرض هر دو با همست
شرط بستن و سفر اختیار کردند و روزی بطرف بلاد روم آوردند و روز
بروز میرفتند نا بجای که مطلبشان بود رسیدند بیرون شهر کلیسا بود
فرود آمدند و نفرح میکردند در آن کلیسیایان زرین دیدند که جوابی
در و حرج کرده اند نجار بزرگ گفت ای برادر بدان و آگاه باش که
مال من حلال تر و بهتر نمی باشد دیگر کجا چنین مال حلال بدست توان آورد
همین مکان فروکش باید کرد تا به نینم که خدای ما چه میکند و تدریجی و اندک
درین کار کنیم که این مال حلال از کفرستان بیرون بیاوریم نهایتش صبر
و محنت و مشقته باید کشید تا برده رنج کنج میسر شود و مزد آن گفت
جان برادر که کار کرد و بدر حیل و مکر باید آمد تا نالشت و اندک سال
فرستی یا هم و این تیا را بشکنیم و این مال حلال را ازین بلاد بیرون
و از بیت شکنی نصرت با هم که هم مال و هم تماشا است خوشتر از کار
که باید یک شمه دو کار درین کار ثابت قدم باید بود شفیق عمر و عاقل بود
با بار خود گفت ای برادر اگر شفیق دریت پیمان باشی

که درین زمان یار و رفیق و مادر وجود غنقا دار در رفیق با شفیق
درین مقدمه عهد کرد پس شفیق نمود در بصورت رهیانان ارسته کرد
و لباس بروش کرده ایشان در پوشیده پیش مهر ایشان رفت و بدست
و پای او افتاد که مامردم نیز درین شمایم و مسلمانان خدا پرست
که خدای نادیده زلفی پرستند قصد ما کردند و ما را غارت نمودند
و تیان ما را شکستند و ما را از دین خود خارج نمودند و ما را در حد ^{مستکاران}
تیان بودیم و از مسلمانان خدا پرست که ختم و پناه باین تیان آوردیم
آن بزرگ چون بشین گفت این جای شماست ایشان از نوازش کرد
و بنوخت و در کلیای ایشان را جای داده و خدمت تعیین کرد و کسب
زمانی معروف مشهور شدند و جمیع نجایان ایشان رجوع شد و خاطر عالم
از سخن ایشان بیرون نمی رفتند و از مردم ندرت می گرفتند تا روزی
بادشاه ایشان بکلب آمده ایشان را بدید حقیقت ایشان به پناه
گفتند بعد از آن دین دو کس را بادشاه نوازش کرد و انعام داد و کشید
۱۸ یار ایشان حواله کرد و آن بزرگ بخدمت رفت مدار کار برین
دو کس قرار گرفت روزی شفیق پیش بادشاه رفت و گفت فلان
که بزرگتر و مهتر تیان است خشم کرده میخواند که با سمان رود و اگر او برود
و ما نیز خواهیم رفت و از خدمت او بگریزیم و ما نیز خواهیم ماند و بگریزیم

برای او میخواستیم بادشاه گفت سبب چشم کردن چیست گفت در
مکان و باغ و عمارتی و تبحر طریح باید کرد ایشان بانجا خواهند رفت
که نقیر چنین شده بادشاه گفت ما را مسلمانان خداست و شما
در عراق هستید ما سال برایشان میرویم که بر ما زور آورده اند
از انجا برشته چنین خواهیم کرد القصه مایه انعام ایشان داد و خود بفرست
و این دو کس تمام کلیسای امتصرف شدند و صاحب اختیار شدند
در تبحر نهستی بود که مقدار اصل من طلا در و بکار برده بودند و خواهر بسیار
دوستانه و هر هفته روز شنبه در می کشودند تا خلق بیایند شفیق در
به هر دو متفق شده با خاطر جمع آن بت را شبها پاره پاره و قطع قطع
میکردند و از انجا پیرون برده بمکانی دفن کردند و کسی بی آن نرسید
که با خبر رسیدیم جمع شدند و در را بگشودند و یکبار آن دو مرد بر سر در می
نزدن گرفتند و خاک بر سر کردند و فریاد و زاری مینمودند و حاکم شهر و
بزرگان ولایت پیش رویدند که چه واقع شده گفتند مهربانان شما کرد
با سمان رفت حاکم و پسرش ای ایشان و بر منبها هم قبول کردند که با بر
ازین بچند ماه ازین دو کس شنیده بودیم که به بادشاه گفتند که مهربانان
کشم کرده میروند و دوشاه همان دیدند سخن این دو مرد درست آن دو نفر
که مار و زاول دیده بودیم که مارا در میان شکار نمی بایست بود که در دست

و اطاعت بنان تقصیر میکردید و شبها اورا تنها میگذاشتید و در ملاطفت
مکان باغ و عمارت فرمودند که دیدار کوی دادند آری چنین است ^{شاه}
ملطف سخن ایشان نشد اما بر و بر بنیان شهر همه محضر کردند و چیزی
که قبل ازین پچند ماه مکر این دو خدا شکامی گفتند که بهتر تان خشم کرده
باشان میرود باد ^{شاه} ملتفت نشد الحال این خدمتکاران نیز بعقب
میروند تا هر جا که بیاوند میسرند و میگویند که شرط بندگی نمود که مالی خوارند
باشیم پس حاکم دوسر سب حاصره از طویل باد شاه جدا کرده باشند
داد و سر انجام و شاهان راه نموده ایشان را روانه نمود و شفیع و رفیق
نخانه آمدند و پاسبان از شب که ششم چهار پاسبان را بر آن دین برده و آنرا
بر آورده بر سپاه یار نموده تغیر لباس کرده روانه شدند شفیع گفت
ای برادر شرط و عهد را نیکو نگاهدار که این زر تنها ما را و ترا و اولاد ما
یا از کافیرت و احتیاج بخیری نباشد اما شیطان دشمن تو نیست میباد که
ترا بسوس کند و خیانتی در میان نشود امانت امانت کار بزرگ است و این
نزدایم هم از ترس و غلامانی که همراه بودند هر کدام را بدفعات خرج راه
داده آزاد کردند تا کی برین اطلاع نیاید بعد از آن گفت
اگر رفیق شفیع درست پیمان باشی الحال در میان من و تو خدا گواه است
و این سرگوست اظهار نیاید که دیوار و گوشه دار در رفیق باشد شفیع را

درین مقدمه شرط کرد و عهد بست چون بشهر خود رسیدند و زوجه را رفیق نزد
مدتی بطریق انصاف با هم خرج میکردند و کسی آگاه نبود تا روزی پدر را
دو سکه داد که تو اگر میخواهی روزی مال همیشه بدست نمی آید و دیگر در میان سندی
و شاهیدی نیست نصف این زر را که خطه شفیق است منکر باید شد تا روزی
با هم گفتگوی کردند که منکر شد شفیق گفت ای برادر از خدا شرم می دار این
کار انکار نیست و قریب شیطان محو و از راه باطل باز کرد و کسی مال و زر را بخود
بگورن و چه است آخر این بستانی سودی ندارد چه را عاقل کند کاری که باز دارد
بستانی تو این نعمه را فرو نمانی برد و دیگر در میان من و تو دوستی قدیم است
بجو بسطه دو روزه دنیا بر من مزن مرد را دوستان صاحب دل رونق
دین و زینت دنیاست ای برادر عهد و پیمان شکن که مال بکس و نمایند و چه
از برای این بر من مزن و از خدا تیرس که میان من و تو او شاه است
هر چند شفیق نصیحت کرد و زنگرفت و نمایند نکرد شفیق گفت هر چه بگاری
بر روی در قرآن مجید آورده لها ما کسبت و علیها ما انکسبت هر چه بگاری
همه نیک و بد کنی کن نمکند بجای تو آنچه که خود بخود کی غرض از نصیحت
موعظه میکند رفیق پای برآه نمیکند است و با هم میگردد شفیق گفت
رفیق ناخلف شرم از خدا نداری و در امانت خانت میکنی آخر بستانی
مینوی و خدا متعالی در کلام مجید فرموده چه قول بسا و من یکس اتانما ناکبیر

عین نفس هر که بدکار باید انداخت بر روی نیکی و کارهای نیک هر که شاخ
مضریق کار و میوه منفعت کار بکند چون شفیق مرد عاقل بود و خوش
که این سرشکار شود با خود گفت در اینجا مری و حیل باید که تا این زیر بستاید
والله او را بپند و نصیحت در نیک و در بدین مقام جای دم نکران نیست که استاد
کفایت اندر چون بقوت حریف خصم نه حیل و مکر را از دست مده و ندان
بکار باید که شد و صبر باید کرد تا شهباده درین اندیشه بنجواب بگرفت آخر بطریق
سابق دوستی و همربانی و آموخت و میگرفت و درین فکر بود تا غرض محصل آید
شفیق گفت ای برادر مال و زر دنیا را بقای نیست و باکی و مانده گیرم
این مال بدست نیامده همان مثل است که شتر دیدی نذیدی عاقل دوست
قدیم خود را ببلغمها نبرد و شد ازین گفته گوی دیگر در میان نباشد سر در راه
دوستان است باره روغن قازیر و مالید رفیق خاطر خود را ازین اندیشه ببرد
بپوسته بوناق او رفتی او را بخانه خود طلبید و دوسه ماه بدین شیوه با هم بودند
و شقایق نجار در خانه برای خود زیر زمین ساخته و دو صورتی از چوب
داده بود مانند صورت رفیق و بر شکل و هیات او رنگ آمیزی کرده
رسم نجار برده و دو خرس بجه دران زیر زمین برابر صورت بزرگتر
نشاند و الکاه میشد و هر روز پاره گوشت برکتف و سینه و دستهای
صمغ میگذشت و خرس بجه را میکشید و از آن عضو صورت رفیق میخوردند

چنان تعب کرده بود که در وقت خوردن خورشید چنان صحت و حرکت می کرد
و بعد از گوشت خوردن پاره بران صحت می کشید و از نظر نهان می کرد
تا مدت دو ماه خورشید چهار نگاه می داشت و باین روش گوشت می خورد
تا آن صحت و هیأت در دل خورشید چنان گرفت پس روزی شفیق نجار
از کراچیها طلبی کرد و در رفیق همراه بودند و با هم صحبت داشتند و طبعاً
خوردند رفیق را به بهانه بیرون برد و در دو چرخه او با پسران شفیق بازی می کرد
و در بیرون شفیق رفیق را وداع کرد و نجار آمد و در پسران رفیق را وداع
نبرد زمین برد و نهان کرد چون شام شد پسران رفیق نجار نرفت رفیق
بسر ایسمه و مضطرب گشته نجار شفیق آمد که فرزندان من کجا رفتند گفت
من نمیدانم من و تو هر دو همراه بیرون رفیق وقت شام نجار آمد و پسران
تو رفته بودند مرد آن شب هر چند تر و در کراچی را با فتنه هر چند
اثری نیافت جامه بدر بدو خاک بر سر کرد بشی حاکم و قاضی رفت قاضی
شفیق را طلبید و گفت پسران این مرد از خانه تو کجا رفتند گفت من نمی دانم
گفت ترا باید کرد که از منزل تو ناپدید شدند حاکم شفیق را و او را
و در شهر منادی فرمود هیچ نشان نیافتند شفیق پیش قاضی
و گفت یا قاضی مسلمانان پسران او را می شناسند یا نه گفت قاضی
کیه این را با او زن کن که قدرن با شفیق را می شناسد بداند که بر همه چیز

تأدیر تواناست و این بجز نیست که در زمان قدیم رسم بود که هر که در اماکن
خیانت میکرد مسجدمینستد تعین کرد که خیانتی شده باشد قاضی گفت قدیم
این رسم بوده است اما در زمان بفرمان محمد صلی الله علیه و سلم مسجمنه و این
امر محال است شفیق گفت ای مسلمانان دیدن شرط است قاضی گفت هر چه بشنوم
شنیده کی بود مانند دیده صبح آنروز قاضی با عیال و فضلا و مشایخ بخانه
شفیق جمع شدند شفیق برای ی خوست و روی بر فقیق کرد و گفت ای
برادر در میان ما و تو مذمت که دوستی است و سرنگو میان من و تو
اگر خیانتی از روی جهل و نادانی از تو سر زده باشد تو بکن و برگرد
که بران تو از شومی خیانت مسجمنه شند شفیق بصورت رفیق اینهمان کرد
و خرسن چهار آنروز و آن سب کرسنه نشسته نگاه داشت و یکی را فرمود
که خرگس چهار از از خر بکشاید و یکبار مجلس بکشد چون خرس چهار آمدند
همه ترسیدند در میان جمع کثیر خرس چهار روی بر فقیق زگر آو کردند
و دامنش را بیدان گرفتند آن هر دوت را بالایی دوش اذکرا شدند
و ندی بر روی او مالیدند و بوی میگردند و گردش رای یسیدند در ویش را
چهار سینه خفا که عادت کرده بودند گاهی بیست و پایش میدادند و خرس
میکردند خصار مجلس همه از جابر خاستند قاضی و مفتی و حاکم حیران ماندند
و همه تعجب داشتند همه بکر و سجده افتادند و بر شفیق تحسین و افرین کردند

و بر رفیق لغت نفرین کردند و سخن شفیق را باوردن و شستن قبضات و علما
همه او را بغل گرفتند و چنانچه را بوسیدند و رفیق برای شفیق افتاد
که من خطا کردم مرا بخش از خردان تو عزمین و از بزرگان بخش شفیق
روی تقاضی کردم این مثل گفت ظلم ظالم بر او لا ظالم می رود قاضی
و مطلق مفتی قبول کردند که چنین است که تو میگوئی و صدق تو بر ظاهر شد
شفیق گفت من در اول تو این کضم را که رفیق شفیقی و برت بهما باشد
الحال قدرت خدا یغزو جبل را نشاءه کردی از کرده پشیمان شود تو
کن تا خدای کریم بران ترا بحال آورد و رفیق شرط و توبه نمود
و گفت خطا از آدم می آید مرا شیطان و وسوسه کرده از راه بردن غفلت
و در دیدم قاضی گفت آری چنین است هر که خیانت کرد نتیجه خواست
بد لغزندان او جمع میشود تا خود ملا خط نماید و بدانند چون مردم مملوق شد
شب زکر نجانه رفت و نام طلا و جواهر را بر دشته نجانه شفیق آورد
و تسلیم او کرد شفیق گفت الحال تو نجانه برو منی شب و عا میکل حق سبحان
بفضل و کم خود توبه قبول کرده بران ترا بحال خود می آورد و بنظر طاعت از
باد و ستان راست بانی و خیانت نمکنی چون روز دیگر شد شفیق را
اورا از زیر زمین بیرون بر آورده پیش پدرا ایشان برد و شفیق بخانه
معروف به مشهور گشت و بدین حیل لطیف ز رازد باز گرفت

و این مثل از دماند اگر کرمی ثقیف در دست پیمان باش فصل ششم
حرف اللال دل بدست آورد که حج اکبر است دل داده ام که گشته میوه صال
دوست دل نرنجانی که دل کنج خدمت دل که شد سجده او را چاره کردن
مشکل است دل بدل راه دارد دل که افروخته شد از سینه بیرون باید کرد
دل میانجی گشته است دل دل نمیکند یعنی دست در خاطر نومضطرب است
مثالش خاقانی گوید بعد از جانها روی او طرار دها موی او دل دل گمان
ذر کوی او چون خود منراوان دیده است دلکی دارد ز پاهای هر چه بدید میابد
خود را از دست داد دلش کواهی نداده است دل را میخورد دور و دور
دلش را دل داری کرده است دل و بدست آورده در خانه دوستان چون مردم
کجای است و دل و دیده را آنکه باید دست شکسته و بال کردن است
دست را می شناسد یافته است یعنی غالب آمده و برادر رسید مثالش انوری
مرکب بستم تو بود آنکه بچشم عدو و رشده چون دست یافت پای شکست
در شکسته کار نمیکند دل شکسته کار نمیکند دست بر دلش نهاده است
حق مکل در خزان خدمت است دست در گیر خلیفه است دست همه کس
بدانمش ترسد دست بالای دست بسیار است دست رست تو بر ما
استیارتش شده یعنی تابع و رقیق شده دست بر ترکش زده یعنی زب
و نمیت و اراش کرده مثالش سراجی گوید دست بر ترکش زده آن بزرگ

می شوندش عاشقان قربان دست (دست پیش زوال ندارد دست چپ
را از راست قرق نموده دست کار دل نمکین دست کپشده است یعنی منقلب
و گرفتار شده دست نشان کسی خود نیستیم دست و پای خود را جمع نموده
دست و پای خود را کم کرده است دست و پای زدیم در گرفتیم دست
آویز خود کرده است یعنی چیزی را وسیله مدعای خود کرده است دست در میان
داری و می بینی دست از روی شسته است دست تو در میان روغن است
دست چربی بر سر و دیش مال دست بر آورده است یعنی ظلم و تعدی تو می کند
مثالش گوید دست بر آوردن اهل ستم بردن آفاق زده قفل غنم
دست از استین خود بر آورده دست از ابروی خود شسته دست از بر و است
کنایه از حرص دنیا و طمع بشری باشد مثالش الو الفرج گوید آتش حرص
بر که افسر دزد دست از ابروی بیاید شست دست بکاسه و شست به شانی
دست او بر سنگ فلانیت دست فال کرده است که مردم دست لاف گویند یعنی
در سواد و از و افعال چیزی که یافته مثالش او صدی گویند دست فال که
بردا کرده که در از بحر و کان بر آورده دست پس زده است یعنی در راه
و بدل کردن و پنهان نمودن تا چیزی از نترج اول کم شود دست دزدی
میکنند دست خر کوتاه دست و پا میزنند دستک زن پس کاروانست
دستک بخونید هر چه بردند بردند دست بردم نموده کنایه از زور بردن و پادشاه

مثالش مخبري گوید بصورت کري دست برد زمان بکند آوري کوي نم
بردي زمبدان شاعري مثالي ديگر گوید مرا مي وکيل در دست برد
وکر باره نمودمي دست برد دست را ميشويد دست را ميشويد هر
اور دست آموز ماشه است دست پير زن بردخت نرسیده گفت
من از ميوه پير پير ميکنم دست اندازي ميکنم کنایه از تعدي و حکم در باده
باشد مثالش آوري گوید پایة قدر تو جائيت که از حضرت تو جبرج
بغل بر دهن کرده بصد دست انداز دسترس دارد یعنی قدرت و قوت
و تواناي دار و مثالش شخ نظام ميگويد تو بر خبر و نكي و هم دسترس
در نه چيز آيد از من بکس در عفو لذتيت که در ايقام نيت و چشم
ايم افتد کلي شمرنده ميشود دندان کور و ميکنند بايد کت دندان خود را
نيز کرد است دندان خود فرو برده کنایه از اقدام و زير دهن و جبد شدن
بکار سخت باشد مثالش خاقاني گوید خشممت بکار سخت جو دندان فرود
تا پشت کاو مابي اسکن فرود دندانش بر سنگ نهاده است دندان را حرکت
المن خود را بدندان گرفت کنایه از کز خيتم و سرعت باشد مثالش شخ
سعدی گوید بجايک تر از خود منيد از تير جو افتاد و امن بدندان مگر
چو من کسان ميرد کنایه از يک و تنج و استغنا باشد مثالش شخ سعدی
گويد و امن کسان که ميوي ام و زير زمين فرو انجا بار کلبه بر او

و امن خود را بکمز و بکمز مستعد گاری شده که از پیش برود و امن گشت
یعنی خیرت قیض او بهمه کس میرسد و امن برانسانده است کنایه از طاعت
که شستن و ترک کردن کاری باشد در خانه خدا همیشه گشته است
در میگوید تا دیوار بشنود دیوار گوش دارد دیوار را چنان اندازد
که اگر کند دیوارش منور منیع بادار و کنایه از طاعت و تر نشستن
دیوار ما را کوتاه دیده کنایه از عاجز و تنگ آمدن باشد مثالش در کتب
نخست صدر خنده در جان کرد ما را مگر دیوار ما کوتاه تر دیدم دوباره باغی شده
دو تیغ باز است و نه یک است و نه کرد بر است و نه نهاده است
یعنی مگر و جلد پیش گرفته تمام مردم را بازی دهد مثالش خاتمی گوید
اجلم و نه نهاده از بره چرخ کبود همچو آب و بره مشغول حرامیم میوه داغ
یخ میکند از داغ بر لای داغ نهاده ده مرد علاج است ده مرد میگوید
کنایه از نام مقبول و هرزه گو باشد مثالش شیخ سعدی گوید حذر کن
ز نان دان ده مرد و کوی چو دانا یکی کوی و پر زده کوی دیوار دیوار
یعنی عیث و نام مقبول میگوید و به بیت و بای شتری انگند کنایه
از فساد و فتنه و شورش انگشتین باشد چنانچه مناققان و به دریای
شهر حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم انداخته بود و ما ششم
رم کند و حضرت جبرئیل علیه السلام خبر داده مثالش حکیم انوری گوید

مکن به پای شتر و بیدار بخت کن در دودم مار فر و کوفته است دهن و آل را که دست
دولت آلت که چون دل آید بکنار دولت که برسد وقت نمی پرسد و دست برده
آید ای کس الغلط دولت که می آید بهر و جوان ندانم در لوح کور تا بد خان
باید رفت دروغ کور حافظه نمی باشد دروغ مصلحت آمد به از رسی فتنه نیز
دروغ کو دشمن جد است دهن سک همیشه باز است دهن دید است کنایه
از مرد هزاره کوی پیمیا باشد مثالش سروری کوید کل اربری تو دعوی کند
میشود در هم دهن دریده بخر بجا نمی باشد دهن سک بلقیه و خسته به دور
دهن افتاده است در وازه شبهر را توان نیست نتوان دهن مخالفان
دهن دار است یعنی کار خود را بصوت زبان و خوشی از پیش میرود در
حفظ شده است کنایه از متغیر شدن و در هم آمدن و آزرده شدن باشد
مثالش لایح نظامی کوید در حفظ شده است کنایه از متغیر شدن و در هم آمدن
و آزرده شدن باشد مثالش شیخ نظامی کوید زرد پا و غلام و شتر و گنج
و پیران را قلم در حفظ شد از رنج در هیچ ما افتاده است کنایه از دشمنی و
خصومت باشد مثالش خواجه کوید ملک در هیچ ما افتاده است سخت
ندانم چه خواهد شد کار بخت و در و بکش تا بدای برسی در و دی بکی
هم در و دی دارد در و نی که نداری درمان چه برسی در و از یار است
و درمان از یار است در و پیش در و مند باید گفت دعای بری این است

دیک شراکت بخوشی آیدم و یک مردیک را گوید کون سپاهت و یکش
سرمشده و دیک ازش دو در بیا مدام درویش را گفت کوچ کن و
بروشن نکلند و گفت درویش را چه کوچ و چه مقام درویش را پرسید
که اردم بخوابی گریه کرد که درویش را پرسیدند که اردم بخوابی گریه کرد که درویش
فلک در دستم درویشی مرکز زوال ندارد در میان جنگ نرغ می رسد
در جنگ جلو قسمت نمیکنند در ده که انخوش است رئیس و برادرش
ده می بیند و فرسنگ می پرسد ده آبادان به از صد ده ویران ده راه
از شهر برگزیده است و ادخواست است یعنی زیاده سری و زیاده طلبی
و در نعت زیاده کردن حاصل قمار است در یاد من سکس نمی شود
دهنری سخن میگویم و دهنری کنایه از ارا حیف باشد شاید این مثال
مولوی گوید گفت دهنریست باله این سخن پیشش که کتبت این
زیرین کهن و زرد از خانه مفلس چل آید برون و زرد مشتاق تر از رضا
کالا است و زرد دیده بود آنچه مانند بخداوند زردی که راه رود و خداوندش
صد راه و زرد ناکفته سلطان است و زرد باش مرد باش دروغ از راه صورت
دیوانه بکار خوشترین هیاست دیوانه باش تا غم دیگران خورند در جنون
دیوانه را و یکی هست و دل درید شده است کنایه از رسو شدن و خیر نباشد
اشکارا هست متناهی شیخ نظامی که صبا بلبلانرا در دیده و دل

ز نامحوران روی پوشید کل در کعبه ز الوی خود شسته است یعنی نعم و محنت
و مصبت گرفتار است دم کش فلاکی شده یعنی هم دم و هم راز و مصیبت شده
دم کشیده است یعنی توقف کرده است و بجای خود قرار گرفته دم خورده است
کنایه از فریب و کول بازی خوردن باشد مثالش خاتمی گوید ای دل که
ترا گفت که این دم میخور و آنکه نباشی غم عالم میخور دم بخور کرده است
یعنی سخنش را بیه قبول نموده و نشید او نیز حرف نمیزندم دم داده است کنایه
از فریب دادن و در مغلطه انداختن باشد مثالش سروری گوید
ای دم دادمش لیکن نشد رانم و غایب چند کردم داد و شناسم دایمی سانه است
یعنی در گفت گوی او مد کرده است تا نفع ببرد دم در کشید تا نکند صیدم
هم رسد که رسد دم را نیاز دارد و غنمت شمار عمر کانه که رفته اند ملال کنی دم
دم خریده ده است کنایه از بهره کاری و شغل عیث مثالش مولوی گوید
در نهوای نفس جان فرسوده ایم این دم خرا بیه میپوده ایم و مش را اگر در
دم رو باه کواه رو باه است دم ماری فرو گرفته است دم خرید بختس افتاد
در خانه موشنی طوفان است در مصیبت تو او نیکو میداند در میان دریا که در مصلحت
در پشت ناخن موی میخورد از سبزش را بدر توانی کرد دسته مارون را
تو که توانی مشکلی در عوز کی مونز شده است ویرا مدوزد و شناسد در برای
و درایت آبی دفتر باریه را کاه خورده در ویش در کلیمی خسته و باد

در اقلنمی گنجید در دیشی از درویشان ^{بسم} درویشی را با برکت و نیک
و نیک شده است یعنی حرف و احمق و ابله شده مثالش خمر گوید درین کلام
یک مرد بسیار بجوی ز نیک و شر را گاه بسیار کوی دیدار دوست و حیات
در روی از دوست ز هر حیالت دیدار دوست دانی چه نعمت است این دوست
از هر دو طرف باید دوستی را اگر از دوست باشی شکست دشمنی را اگر از
دوستی با مردم دانا نکوت دشمن دانا به از نادان دوست دشمن تر آن
حقیر و بیچاره شمر دشمن کوچک را بزرگ باید دانست دنیا کشتن
به از دنیا خوردنست دنیا همیشه بر یک قرار نماند دنیا طلاق داده
ابراریم است دنیا مکافات خانه است دنیا را خیره که دنیا پنجره است
دنیا را که دیده است دنیا باز از خداست باید دانست که دنیا ^{این} دریا
و هر که درین پنجره دنیا زندگانی کند باید که بسیار با احتیاط باشد و از حلال
و حرام فرق نماید و متنبه که خدا تعالی در کلام خود زده بخاطر آورد و پیش از
خود را ملاحظه نماید که چه در پیش است و در مثلها گویند که دنیا پنجره است
و دنیا باز از خداست پس درین پنجره در باز از خدا بایم دم معامله میگردانیم
و درین باز از در خرید و فروخت بسود و زیان خود ملاحظه نماید که دنیا
مثل سرانیت و مردم در مسافر و مرد کامل و عاقل است که بقدر ^{است}
کفایت و قدرت و استطاعت دوس مجاز از خدا خرید و فروخت نمایند

که دنیا جای بار بستن است که این بکار باشد و آخرت جای بار کشودن است
که آن بر باشد پس عاقل عاقبت اندیش است که بداند که در آن سر آخر چه
وجه متاع نیک بود پس امروز درین سراپاخانه بایستد که فردا در آن سرا
در کسادی نیست که آنوقت بشمائی سود ندارد و بداند که امروز درین امتناع
کن سر بسیار همسان و از آن بدست می آید پس بسیار پیدار شود نمود
و زیان خود بدان و متاع بد در بار خود ببیند در قیامت سر بار همه
کس یکسانند هر چه خواهی که نه بیند در آن بایستد که قوله تعالی ان الله لا یحیی
ان لضر مثلاً بالبعوضه فماتوا یعنی بدستی که خدای بیان میکند
و برای شما مثل میزند تا براه الید و پسند گیرید ای عزیز عمر عزیز با تعلقات
مکن ملکن و خود را درین زندان سرامحبوس داشتن نایده ندارد
و مرد عاقل آنست که همت خود را بشوایب آخرت مصروف دارد و آن
بمقدم خیرات و مرآت و صلاح تقوی خواهد بود و این معنی خیرات و تعلقات
عالم غدار نامند از غافلانه خواهد بود قوله تعالی غیبت اعجب الکفار
بناشتم ثم یسبح فتراه مصفرا ثم یکون حطائما و فی الاخرت عذاب
شدید یعنی خدا تعالی مثل زده دنیا را که چون بارانی است که در وقت
حاجت بار دواز و گیاه و نبات پیدا شود که در مانع العجب او رد و عالم
روزی چند روز و خشک کرد و آن تازی و طراوت او در وقت و شکسته

ورنه کرد و همچنین در دکانی مال و دنیا بخیل که روزی چند سیری تو مازکی
 انگاه بجات افتاب خشک کرد و بباد حوادث مثلا شی شود و برکنده کرد
 چنانکه گفت بشر مال البخیل کجاست او دارش مال کجاست تلف شود یا میراث
 لواری رسد هر که مال هست و خود من نیست او از آن مال بهره دارد
 یا تباراج حادثات بر ندای میراث خواهد میگذازد و از آن مال هیچ تمتع نیافته
 از دست برود ای طالبان دنیا بگریزید و کوشش باین مثلها دارید و اندیشه کنید
 که خدا تعالی چه فرموده قوله تعالی و لقد انزلنا آیات مبینات و مثلاً من الذین
 خلوا من قبلکم و موعظه للمتعین یعنی بدستی که فرو فرستادیم بر شما آیاتی واضح
 و روشن در احکام و حدود و مثالی و داستان از امثال آنها که پیش از شما بودند
 و بگذشتند و این جمله صفت آیات قرآن است انجا که گفته الله نور السموات
 و الارض معنی نور آنست که خدا این تاراه نامیده است اهل سمان و زمین را
 تابهدایت و نور او راه یابند و خدای تعالی نشحق را منور گردانید
 تاراه حق را بشناختند و مثل نوره صفت نور او که کار او عجب است
 و امر او شکفت و این مثل همی حراج است که مرد را در شب تار راه نماید
 پس حق سبحانه تعالی در کلام خود برای شما مثل نهاده تشنید و نیکو کردید
 و بجمع آوردن مال دنیا مشغول شوید کار آخرت از دست برود و از ایمان
 و طاعت آخرت بازمانید و بعد از قیامت گرفتار گردید پس آری

لا بد باید که در طلب مغفرت و رضای او کوشش که نعمت آن سر باقیست
و فی زوال وسیع این سر نامیت و پر طلال پس دل در طلب چای فایده
مالی حاصل و مند و روی بخت و جوی باقی آرد از کلام خدا نیکو
خدا فی شد خواب در مکر و دیدم با جو دختری بگری کرد از روی سوال
کای دخت بگری چون نیمه شوهر گفت دنیا که با تو کوم رشت که مرا هرگز
نخواست هر که نامرد بود و دوست مرا این بکارت از آن بجاست مرا پیش
ازین همیشه رو کردان رو لبوش میار چون مردان خواست کارش شود
تا که نامردیت نکرد و فاس و این پیر زن شوهرش که دنیا بش خوانند
و در یکس نوع و سان بر اهل دنیا عرضه میدار و به زینت ناپایدار و زیور
اعتیاد دارند خرد انرا می را باید و مدام محبت خود می افکنند قوله تعالی
سابقوا الی مغفرة من ربکم و جنّة عرضها عرض السماء و الارض
یعنی مبادرت بر یکدیگر در جمع مال میکنند ساعت و سابقه با یکدیگر در جمع
مال میکنند در طاعات و خیرات کند تا سبب آمرزیدن شما باشد
و کتمان شمارا و سبب رسیدن شما باشد بخت عرض و نهایی
او چند برابر نهایی زمین و سموات کرد از روی ویرانهایت جز خدا نداند
و الله اعلم و فیت که حضرت جبرئیل علیه السلام خواست که طول و عرض برشت بد
چند هزار سال برد از کرد تا مانده و حاضر شد از خدا استماع و در وقت است

چند بار خدای تعالی قوت داد گفت بار خدا یا پیشتر که شتم یا بستر ماندم
حوری از قصر سر بر آورد و گفت یا روح الله جبر خود را از حمت مبتدی
چند هزار سال است که بر دواز میکنی هنوز از مکان من زرقتی حضرت جبرئیل
علیه السلام گفت تو کیستی گفت من حوری ام از حوریان که مومنان را بشمارم
برای آنکه بخدا و رسول او ایمان آورده اند و عمل نیک کرده اند و در آن
جای آورده اند و مطیع شده اند و کوشش بایات بنیات و احکام و ان و یا
محال او داشته اند و نافرمانی نکرده اند چون حضرت جبرئیل علیه السلام شنید
از بهانجا برکت تو را تعالی ایها الناس ضباب مثل غاسم عمو که ان الذین
تدعون من دون الله یعنی ای مردمان مثلی نه ده و از برای شما آسمانها
آمده که استماع این مثل کنید و پس گیرید و این مثلها بگوشش شنید که قصه
و حکایات با فایده را مثل خوانند ای عین زراعتیاری بنیادیدی و کم
و سر در زمانه چشیدی و سخت و سخت جهان کشیدی و از جوانی به پیری
رسیدی و مثلهای خدای را از کلام او شنیدی پس استماع این را
مثلها کن و پند و عبرت گیر و از خواب غفلت بیدار شو و فریب شیطان
از راه مرو و زمانه داد من مستمند را نپدی زمانه را چون کونکری بمید
زبان به بند مرا گفت چشم دل بکش اگر زیانت نه در بند پای در بند
بدان کسی که فروست از تو بگره هیچ بدلان نکر که بجای تو آرزو مند

قوله تعالى لا ينظر الي من فوقكم و انظر الي ما بهو كحل منكم يعني در آن مسکن
که بالاتر از شما باشد بهال دنیا در آن مسکن نظر کنید که از شما فرودتر باشد که آن
اولی باشد پس بداده خدا مانع و راضی باید بود و شکر نعمت او باید جاری
و حقیر نباشد و شکر نعمت لغت افزون کند کفر نعمت از گفت
پسرون کند قوله تعالى لیس شکر ثم کفر بکم و لیکن کفرتم ان عذابی لشدید
در خبر است که الودافع گفت که مرا حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم
نزد یهودی فرستاد و از و قرضی خواست آن یهودی گفت من جز پیر
بر رسول صلی الله علیه و آله وسلم قرض ندارم آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم را ازین سخت
و اگر آن امر حق تعالی تسلیم خاطر مبارک آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم این
آیه فرستاد که مایل دنیا را نعمت حیات دنیا داد و تار است از امتحان کنم
و پندارم که باین مثلها پذیرند و بشکر ادای آن قیام می نمایند باین اگر شکر
ادیند و از آن نعمت دنیا محتاجان را محروم نکردند ما زیاده نعمت
عطا کنیم و اگر کفر آن نعمت کنند باز ستانیم نعمت از ایشان و هر نیکی
حسره ایشان را مبتلا کرد ایم قولم تعالی انما نملی اممکم لیزر ادوا و انما و انهم عذابی
یعنی چون دلیل اهل ضیاع خواهند دنیا بدیدیم و در آخرت او را نصیب باشد
که دنیا و آخرت با یکدیگر جمع نشوند مرد در دنیا است که از دنیا بر آن
باشد و بیوی التفات نماید تا از مکر و حیل او نجات باید و قولم تعالی

وَمَا عَذَابُ الْحَيَوةِ الدُّنْيَا إِلَّا لَعِبٌ وَاهٍ وَهَوَايَ مِثْلَانِ ابْنِ حَيَاتِ دُنْيَا
زنده گانی دنیا مثل بازی است و جای بود لعب بپیکار است و زینت
و آرایش زنانت بهنجار بآن شد کار کو دکان است و جای بلانت و نیز و یک
جمله عقلانای سنده و ندموم است و بحق رغبت مومنان را از دنیا ببرد
انده است یا آنکه تحقیر دنیا کرده است و حال او را و ملت نفع او را و
سرعت زوال و فنا ی او را مثل زده و تشبیه کنایه کرده است و ترجمه
حضرت امیر المومنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب علیه السلام
مذکور است که هر که دنیا و اسباب دنیا در چشم او بزرگ و عظیم نمود و در دل
او جای گرفت دنیا را از خدا در ستروا شد و از خدا برید و دنیا بپوست
او ملعون است پس موافقت و پیروی حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
هم گانی بود ترا و دلیل روشن به فهم دنیا و عیب او و باری کفاح
او از جهت آنکه خدا تعالی محبت و اسباب دین از او گرفت و بکنار
داشت و بدشمنان او و او داشت بدلیل روشن و بیان واقع و او روی
از دنیا بگرداند و اگر خواهی که پیروی حضرت موسی علیه السلام کنی که او
وقتی گفت ربّی با انزالت الی من خیر خیر که در حق است
نمان بیکر که در آن محال تناول کند از جهت آنکه گیاه می خورد و از به
غایت لا بزمی سبزی گیاه از در و شکم به پیرون می نمود

اگر خواهی پیروی حضرت داود علیه السلام کنی که صاحب اواز و قمار
اهل جنت است از بزرگ خرمادست خود چه باری میبافت و با منشیان
خود میگفت که کدامین از شما از برای من این را میفروشد و آن
جوین از بهای آن میخرد و اگر خواهی که پیروی حضرت پیغمبر علیه السلام
کنی او خشت در زیر خود می نهاده و با بهای درشت میوشید و آن
و خورش او سنگی بود و شب روغن چراغش مهتاب بود و پایش
در زمستان آفتاب بود و میوه او آنچه از زمین می رست جهت حیوانات
مربوب او پایش و خدمت کار دستش بود پس اقتدا کن به پیغمبر خود
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم که پاک و پاکیزه و بستر انبیاست و در سیر
بند کمال غرور و خدا تعالی آنست که اقتدا به پیغمبر خود کند که آنحضرت صلی الله
علیه و سلم دو دنیا چه خورده است و چه کرده است و از همه کس در دنیا بهلوتی
تر و شک خالی تر بود دنیا را بر عرض کردن قبول ننمود و ابا کرد و دست
که حضرت پادشاهی دنیا را دوست نمیداشت او نیز نخوت و هر چیز را خدا
حقیر و دشمن داشت و از غیبت و آرایش دنیا را دوست نداشت و
محبت دنیا از دل خود میرفتن کرده بود و از افعال آنحضرت صلی الله
ع علیه و سلم چیز ناظر است که دلالت بر عیوب دنیا دارد و خاصان
او را سنگ کشیدند و خود بخت خود پیشه نمیکردند و تعلین خود را میدادند

پس نظر کنید که از کرامت و غرت پیغمبر صلی الله علیه و اله بود او را
دنیای بود و دوست نداشت دنیا را پیرون رفت از دنیای شکم
برگز خشتی بر بالای خشتی نهادند از عالم رفت و اهل بیت او
که پیشوای و مقتدایان ایشانی باید بود که در دنیا چه قسم
و چه کردند ای مسکین فریب شیطان مخور آنچه این بنای پیشین علی بن ابی طالب
تابع شو تا بروش پیغمبر صلی الله علیه و سلم بگفت او صلوة الله علیه
اجمعین افتد کن و تابع ایشانی باش تا محبت همهت عالی مقصود
آن میکند که سر باین منزل مانی فرو نیاری و نظر بر عالم باقی نگذاری
که گفته اند حب الدنیا راس کل خطیئة و بزیب و زینت مال
و متاع دمی دون میباشد غره که با کس و مانع خواهد بود بیاورد
که عمر را در نظاره ملک شغفه باز تلف نباید کرد و دوستی با رباب
عالم علم و اهل فضل و کرم و کمال و صلاح باید کرد که از صحبت این مردم
سعادت هر دو جهان حاصل کرد و دوستی که ابو جعفر محمد بن علی بن الحسین
علیه السلام فرمود که وصت کرد که بدر من علی بن حسین علیه السلام
که ای فرزند دوستی و مصاحبت مکن تا هیچ ظالمانه با ایشان هم سخن
مشو و مراقت منمای با ایشان و در راه من کفتم ای بدر من کو ابرو
جانم فدای تو باد این هیچ ظالمانه کیانند فرمود اول مصاحبت مکن تا هیچ

که رو میفرود شد تر به بنده و آنچه دون به تقسیم گفتیم ای پدر دون تقسیم
چیز است گفت طمع می کند چیز بر این باز نمی یابد از نگاه ترا دشمن میدانند
دوم فرمود که مصاحبت مکن با خیل که او قطع می کند بتو در مال خود آنچه
تو باو محتاج کردی سیوم مصاحبت مکن در رنج کور که او بمنزله است
و دور میگرداند از تو نزد یک با او نزدیک میگرداند از تو دور چهارم
فرمود مصاحبت مکن احمق و سفیه که او میخواند که نفعی بتو رساند پشت
بپرساند سیم مصاحبت مکن قاطع رحم را که من رو را ملعون یافته ام
در کتاب الهی و زسه موضع اجتناب و دوری کردن ازین طائفه از خواص
و ان بزرگان گفته اند دوستی با مردم و انانگه است دشمن و انانها از
نادان دوست بداند که نرو خردمندان کامل الذات و هنر ورستوده
صفات پنج نقدی که انما به تر از وجود دوستان خالص و پنج درجه بلند
تر از حصول یاران خالص است و بزرگان در باب دوستی با مردم
میزانی نهاده اند و فرموده اند اگر چه کسی بد دوست نیاید اما هر دوستی
انجا که گفته اند دوستی با مردم و انانگه است دوستی کردن و مخالفت
نمودن با طائفه لازم دانند اول باطل علم و فضل و ارباب صلاح
و تقوی پیر غیر کاران که از صحبت ایشان سعادت دینی و آخر
حاصل شود و جاهل کامل کرد و دین زینت یابد و امین رو بوقت گیر و

خویش را بملک اهل مکارم اخلاق و کسفات بسندیده و فضیلت جمیده که خطای
بپوشانند و نصیحت و موعظه از دوست خود در دفع ندارد و اگر سخن غی
واقع از دیگران بشنود بدست خود آهسته و ملایم جزوار نماید سیوم
جمعی که بی طمع و بی غرض باشند و دوستی بر صدق و اخلاص باشد
که چنین دوست درین زمان نادر است و دوستی از برای رضای
خدا باشد نه برای دوستی آن معا جلد زریور دین و زینت دنیا
نعمت بهتر از رفیق کجاست و دیگر از دوستی سه طائفه اجتناب کرد
و احتراز نمودن از فرایض و مانند اول دوستی اهل فحش و فجور و
باک و ناباک که تمامی همت ایشان بر شتهان نفس و لهو و لعب مصروف
دوستی این طایفه نه سبب راحت دنیا باشد و نه موجب محبت
آخره ملک نقص دین و دنیا است دوم دروغ گوین و سخن چنان
که در باب خیانت که دوستی و محبت اینها عذاب الیم و معاشرت
با ایشان بلای عظیم بود و پیوسته با دیگران از دستخشان غرض واقع
بیش مردم باز گویند و باز از دیگران پیش تو سخنان خوشتر از کس
و حرفهای فتنه آمیز باز گویند هر که عیب و کجای پیش تو آورد
شمر و بیکان عیب تو پیش دیگران خواهد برد و از مصاحبت این
قسم مردم اجتناب لازم است سیوم از منجر و ان و ابله و اهل طمع

دار از ازل و جنت و بهشت طبع که نه در خیر منفعت برایشان اعتماد گزینان کرد
و نه از مضرت ایشان ایمن گزینان بود و بسیار واقع شود که آنچه چه
و نفع تصور کرده اند محض ضرر باشد و دوستی این طایفه زهر قاتل است
و عواقب اعمالش به ندامت و خواتم احوالش بلامت کشد و جووانا
تر او شمن جان بود به از دوستی مردی که نادان بود به از دوستی
مردی که نادان بود و خرومند اگر با عجم و عیسی است و بود مرده انکس که نادان بود
که بیدارش مرد به جان بود حکما گفته اند هر که با دشمنش حضرتت را رستگار باشد
در دوستی او خلی و قصوری نیست اول آنکه اگر بر عیب دوست اطلاع باشد
بیش مردم اظهار نکند اگر بر نهی واقف گردد و پیش دیگران یکی راوه
باز نماند و دم اگر در باره تو حساسی کند در دل نماند و سیوم اگر
از تو نفع میبرد از او آموش نکند چهارم اگر از تو خطایی بیند از تو برادر
و پنجم اگر عذر خواهی کنی قبول کند بر کس که این صفیها متصف باشد
مطلق دوست را نشاید اگر نکلی و حساس کنی آخر پشیمانی روی و بدلاجرم
دوست را حکم گیمیا گرفته اند باری همدی و مصاحبت کذاب و خاین
و عیال و عیال و نخل و نادان و جا مل و از ازل دوری و اجتناب تمام بلکه
خیانت از سک و دیوانه و از واقعی گزنده باید که بخت هر که اعانت
نی از او شود ظاهر پیش بر شک منیرند عقرب که چه بزنی شود

در ملک دوست نادان گشتلی ضایع درین مقام بیاوریم که در
وال مذکور شد که دشمن و انا به از دوست نادان که در بحر حیات
آورده اند که در ولایت فارس بادشاهی بود که عنان تسخیر
توسن بن خنک ملک کرده و کینند تصرف در کردن روزگار کش
افکنده با خزان که حمل آن بر کوهها که آن آمدی و شکری اندیش
در ضمیمه و قفسه بنج نکند شتی و این بادشاه با شوکت و حریم
و پر پرده عصمت زنی داشت با عفت که زلف شبنم و رازی
شب یلدا را آمد و اوای و روی جان محسوس بکمال حسن از مه
چهارده سبق بر روی و آن ملک را بان ملکه و بستی تمام بود که مشا
جماش را سرمانه زندگانی شمری و روی دل آرای آن دل آرام
می گزیت و از صفی خیار و شش رتم نقد خلقنا الان فی حبس تو
مطالع می نمود و آن بادشاه به یکس را محرم راز و اعتماد داشت و
خوش است که کسی ازین مقدس واقف گردد آن بادشاه بوزر القلم داده
که شهاب با ستم و شستی و اعتماد بر کسی ننمودی و نهفت در بند و
اشتی همه را از درون زنجیر محکم کردی و در خلعت با هم صحبت می
و در ترتیب آن بوزر از عواطف خسروانه و قیصر فر و ملک شتی و
از غایت اخلاص که بوزر بدان موصوف بود و بهر بیت شهابان

بست گرفته بر بالین ملک جهان و ملکه زمان تا ز صبح دیده بانی کرد
قصه عیاری از خراسان بدین ولایت آمد از پریشانی و رنج کرد
که شکاری بدست اید پیش و پس لباس عیاری پوشیده در کوچه میگذشت
از روی زو جا شده آن نیز همین اندیشه از خانه پرون آمده بود و خستیم
و در بوستانه و از حال یکدیگر واقف شدند آن وز و دختر آنسان چون
غریب بود بر سبیل مشاورت از و پرسید که مارا یکدم محله باید رفت و
نقشب رویا در خزان با و شاه در ایام آن دزد نادان بی بختی چون
شهر بود جواب داد که در طویل رئیس شهر در از گوش فرهی رونده
مرد رنده جلوی هست و بنایت او را دوست میدارد و برای فقط
بر بخی محکم بروست و بای اولها ده و دو و عظم موکل دی کرده صلاح
در آن می بینیم که اول بروم و آن در از گوش بلبرون آوریم و در سراج
سوی شهر و کان میشه کوی هست شمشهای طبعی با قیمت پرون آوردیم
و بران خرابار که به محصول غرض باز کردیم آن دزد و زانا بخندید و
از سخن آن دوست نادان عجب ماند چون میخواست که حال شهر خوب معلوم
با کلاه عیس شهر از مقابل ایشان پیدا آمدن و زانا خود را بنام دیوار
بتاریکی کشید دزد نادان بدست عیس گرفتار شد از و پرسید که تو کیستی
و کیجا میروی جواب داد که من جز دام غریب آن دشتم که بروم و از

کوشش ریش شمر بزددم و از دکان ریشش کرایه شیشه بار کرده بجانم برجم
عسکس بخندید و گفت حسنت وزدی چنین باید کرد چنین لشری با چنین
باسبان که در او جان بمحتسب بلا نهی و شیشه باز آید انکی فروشنده
خود را در خطر اندازی چنین مخاطره باری اگر بخزانم بادشای دیگر
انزمان عقل ترا مغرور میداشت که کسی باز نکاری باری
همانکه در و نادانتر الفرمود تا دست او برستند و یزندان فرستادند
انا ابن ماجرای شنب و از ان انتهای یافت و از قول عسکس خبر
حاصل کرد و با خود گفت عسکس مراد شمن و ابا بود و این وزد مرا
دوست نادان که از نادانی و بر ورطه هلاکت می انداخت الکلی
و شمن و انا بنودی سرانجام من بکجا کشیدی یا جاللا ضاحجه عسکس
را بخزانم بادشاه باید رفت از اینجا بر سر و صر بادشاه آمد و قصر باد
بکناره خندق بود و آن در و خندق در آمد و به نقب زدن مشغول
گشت و تمام شب بحر صر ز رسل را بمولای بر سر و خال و بکنند
میکرد و از او موصنی که خوابگاه ملک بود سر آورد ملک و بد
با ملک با بدی تخب زرین در خواب استراحت اند و اضافه جملاست
در جوالی مجبوب بناده و انواع جواهر بر جواش بیا طاور شیشه و شمشیر
کافوری از چهار طرف بر او فروخته گویان نازنین سر و ناز خواب

نار بود چون نیک ملاحظه آن و هیچکس از خادمان و بکس و از آن ندید
مردی که بر بالای سر ملک و ملکه با خنجر ایدار استاده بود و نظر احتیاط
بر حسب و راست کرده دزدان را مشاهده حال منحرف و بدریای
کفر مستغرق شده و در گرداب تحریر سیم مانده نظاره آن قتلکافات
مینمودند و راه نحرانه نمی بر و ناگاه چلیا سر از سقف خانه بر سینه
ملک افتاد چون بوزنه آن حال بدید آتش غضب و در دل و
شعله کشید خیمیت چهلش باعث شد و از قهر چلیا سر خنجر بر آورد
تا بر سینه ملک زند و چلیا سر را یکشد چون دست بالید بر روی
اختیاران و زدنغره نزد کرای دست بریده دست نکاه از آن
وزد چسبست و جالاک در حبت و دست بوزنه با خنجر گرفت
ملک از نغره دزدان خواب بر حبت و بدکم و بیگانه دست بوزنه
با خنجر گرفته انجبال مشاهده کرد بهر سید و گفت تو چه کسی و از کجا آمده
وزد بوزنه را رنج کرد و باوب پیش آمد و بلا طشت و نر می گفت
منی خوشمن و انای توام و بوزنه و دست نادان تو سر مردی است
من بجنب من و ول مثال لقب زده با نجا آمده ام اگر یک لحظه
در فطحت تو اهل می نمودم این جاندار مشفق دوست و مهربان
نادان همه سبتانرا از تو بخون مال دمال کرده بود چون ملک این کیفیت

حال و تحقیق مال معلوم کرد سجده شکر بجا آورد و گفت آری چون
عنایت لایزال محمد و معاون بنده باشد در دنیا بسیار بهشتی
کرد و این مثل در آنوقت بگفت که الحال در میان مردم ضرب
دشمن و نماند از ما دان دوست بس ملک و زردانه است و اینچنین
مقربان خود کرد و خصم و انا که آفت جان است بهتر از دوستی
که نماند است کاینچه نادان کند همه ضرر است اگرش نفع است
نیست است و بوزن که دولت نادان بود بزرگتر جنس در آمد و زد که
که شرب روی بسته بود با میخزنه و فتنه می شکافت بواسطه
ان که قبای و اتش در بر داشت تاج دولت بر فو قش نهادند
که خود را محرم اسرار میداشت چون خار نادانی بدینش او بخینه بود
لباس حرمت از تنش برکشیدند را بدان از عرف حبس مکن
مستان و زما ابلهان به پرستش اگر عاقل بود و خصم تو بهتر که نماند
شوی باز و بر لور این مثل برای آن بودیم تا عاقل میدانند که
خرج دوستی با خداوندان عقل کنند و از صحبت دوست نمانند
و ناسق و لیم احتساب نمانند و بکفر و مالان بگویند و دشمن نمانند
عقرو و بجا به شمر و محتلی برای این آوردیم حکایت آوردند
که در بغداد و اعزانی بر بستر لوار بود بفری میرفت در میان

جبر سره و شبانی ناکاه الشی در آن خار و خاشاک افتاده تر خنک نام
بی بخت اعرابی از بالای شتر دید که افعی در آن میان آتش افتاد
آتش دور او را گرفته و آن مار راه بیرون رفتن ندارد و هیچ امید
چون شتر سوار دید که آن مار مانند ناهی بر تابه بریان میشود و زبان
بیرون کرده از آن اعرابی امان میطلبد اعرابی مرد خدا ترس و رحیم
دل بود و انجا دخیل شدن میان عرب شهریه وارد خیرت او بگرفت
که این مار اگر چه دشمن فرزند آدم است چون و خیل من شده و از روی
اضطراب از من نباه میطلبد هیچ به ازین نیست که بروم کنم و تمام مروت
و احسان و نکی خبر سعادت و نیا و کرامت آخرت بر ندم بکارم پس
توبه بر نزهت و تعبیه کرد و سر تره در از کرد و پیش بدشت مار درون
توبه رفت شتر سوار از آنرا حروا و استه آن مار را از میان آتش درون
آورد و سر توبه بکش و گفت برو هر جا که خواهی بشکرانه آنکه ازین
بلا خلاص شدی الجال کوشه کیه و پیش ازین وزنی از آدم مردم میبایست
در دنیا بدنام و در آخرت دشمن کام است بهتر پس از خدا و میانم
که مادی بهمین است و پس مار زبان آمد و گفت ای فرزند آدم
تو چه میکنی من ترا و شتر ترا زخم زخم بجای نمیروم اعرابی گفت نه من
بالتو نکی کردم و ترا از میان آتش بیرون آورده سزای من چنین باشد

از جانب من شرح و تاجری بود از منش تو این صفاکاری
ما گفت رست تو نیکی کردی بغیر محل شفقت و زبیدی لغو مستحق
از تو بوجود آمد تو خود میدانی که من مطهر ضررم و از انانیت بفراموشی
آدم لغوی متصور نیست الا ضرر پس عرا خلاصی من اقدام و زبیدی
و سعی کردی باشنخی که بدی بابت کرد تو نیکی کردی پس هر از بدی نیکی
تو المی باید رسانید که نیکی باید ان کردن همان حکم بدی وار و بانگاز
تو میدانی که دشمن هر که دوست نکرده و میان ما و آدم دشمنی قدیم
نکوئی باید ان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکی دان
و دیگر آنکه بعضی ان بعضکم عدو و بین روشن و طاهرست که عدوت
ما قدیم است و تو عاقبت اندیشه نکردی عقل اقتضای آن می رسد
که دشمن را سر کوفته دارند بچکم اقتلوا الاسودین دفع ما بر شما لازم است
بفرمان آنکه از سلامت را ننگید و تو درین ماده خلاف شرع خود
کردی و بر دشمن رحم نمودی هر که در فعل بدینا و افتان به نیکی
از مدار امید ز آنکه هرگز بجهت نتوان ساخت از طریح میل به تشدید
اعرابی گفت ای ما را انصاف در میان آر که کما خاتمہ حکمی بری ارون
بکلام مذہب روا باشد و صفای منفعت را بکورت منقوت
پاداش دادن روست بچہ طریق اینچنین رست اید ما گفت انما

شما که میان من هم بفتوی شما عمل می‌کنم و آنچه از بازار شما خریده‌ام
بشمایه فروشم هر چند اعرابی بالغه می‌گردد سیاهی نرسیده ما و گفت ای فرزند
اوم زود اختیار کن که اول بر ارحم زخم یا ابتدا شستم اعرابی گفت ای
مار سلوک می‌کنم ازین اندیشه بگذر که در مکانات نیکی بدی نباشد مار
این طریق او می‌انست و من برسم شما سلوک می‌کنم اعرابی این دیوار را
انکار کرد و گفت اگر ثابت کردانی و هر وقت و جوی خود دیلی
بگذرانی که بدین نوع مکانات کردن عادت آو میان است من زخم
ترا قبول دارم و بهلاکت خود راضی کردم ملا نگاه کرد از دور کاوش می‌کرد
که در آن صحرای می‌بار گفت بیا تا از کاوش حقیقت این صوت بیسم
پس هر دو پیش کاوش رفتند مار گفت در خرای نیکی حیت گفت اگر
بندوب آو میان می‌رسی سزای نیکی بدست اعرابی گفته بجا کاوش گفت
ایک من مدتی بنزدیک یکی از ایشان بودم هر سال یک پنجه ز اومی
خانه او را بشپ و روغن آبادان ساختمی چون پرشدم ترک عهد من گفت
و فراتر نشاند پروان کرد و سر بسجود بعد از آن در صحرای خبر دیدم و بعد از آن
حور که خیمه انداخته بودی درین تالاب پشت درین روز صاحب من از نجای
گذشت و درین نظر کردم از فریب و یقینانی آورد و مرا دید و فروخت الحار
داعیه کشتن من دارد ایک مکانات ایندی نیکی این بود که نفر کردم مار گفت

نشکیدی حالا زخم من را ماه و با جتن اعرابی گفت بمذهب او میبایست
کواه صلح نمکنند کواه دیگر بگذران و هر چه خواهی میکنم ما رفتن بیایند
آن درخت دویم و از ویرسیم با اتفاق نیای درخت رفتند
درخت پرسید که مکافات نمکی چه باشد گفت در میان او میان اعرابی
نمکی بدی باشد بار لیل آنکه من درختی ام درین صحرا رسته و دو صدمت آنده
و روزنه بر یکجای البتاده ام چون آدمی را مازده مانده و کوفته با نجا
و در سایه من بیایند و دست راست فرماید نگاه و دیده بکشاید و اعرابی
من نگاه کند که میدفلان شاخ دسته تیر را لایق بود و فغان و صله بری
بیل مناسبست و از تنه تخمه های خوب برده جهت در و از نه توان
ساخت با آنکه از من راحت یافته اند این از اعراب من باشند
من در اندیشه که چون سایه کنیم بر او او چه سان بگرند از بنیاد و
ما رفتن انیک و کواه که را ندیم تن و رده زخمی زخم اعرابی گفت
جان بغایت عزیز است و با مقدار دل از متاع نیندگانی بر کنان شود
ما رفتن تو مرا رحم بر خود نکردی و دشمن را امان دادی ندانسته که دشمن
از گز دوست نکرد و حالا این سر در ملک و اما من از من خواستی گفت
چون مذهب او میان عمل میکنی پس کواه می باید اگر یک تن دیگر
کواهی دهد درین قضیه نفع در دهم و بقضای حق راضی شوم اند

عجایب اتفاقات رو بایی در آن سر و یکی استاده بود و این ماجرای
و نظاره میکرد مار گفت بیا ازین رو ماه میسریم پاچه خواب و هدایای
مال باز گفت رو باده بانک بر آورد و گفت نمیدانی که عوض نیکی و میان
شماره می باشد تو در حق این مار چه نیکی کردی مستحق عقوبت شده
چون صورت حال باز گفت رو باده گفت تو مرو عاقلی منیانی خراف
میکوئی مار گفت راست میگوید این تو بره حاضر است که مر ازین تو بره از
میان آتش بر آورد و باده بر شقت و دریم شد که چگونه مار باین در
ازین و تو بره باین خوردی کی کنجد مار گفت اگر قبول نداری باز درین
تو بره بروم و جمع شوم تا تو معاینه کنی رو باده گفت اگر تو درین تو بره
بروی و این مرو بسه نره بردارد و این صورت برای العین مشاهده کنم
صدق مال و معامله معلوم شود و انوقت برایت در میان شما حکمی کنم
که از راستی در مله رو باشد و غرض را در و خلی نباشد اعرابی
تو بره را فرود ببرد و تو بره بکشود و مار بنی رو باده مغرور شده
تو بره بر دست و حلقه زد و اعرابی سر تو بره بهم کشید بر نره محکم کرد
و بر دست رو به مشکفه شد و گفت ای شیر مرو فرست غنمت
چون دشمن در بد باقی مجالش مده دشمن جو بدست آمد و معلوم شد
حکم خروا نیت امالش نهی اعرابی سر تو بره را محکم کرد چون مار خود

در بند دید هر چند خراج از فامده بداد اعرابی گفت عاقل دو بار کول خود
و از موده را باز از مودن بهمانی می آورد و من بسجق تو کار میکنم
که گفتی دشمن سر کوفته به و بجز به آدم که دشمن را ابلان نباید دارد که
التجارب علم سان به بخت و دانش جدید بود و دانش از تجربت
مزید بود و مار هر چند تضرع کرد التفات ننمود پس همه جمع نمودند و
آتش کرد و در آن تو بره که در و مار بود و در آتش انداخت تا بخت
و این مثل برای آن آوردیم که مرو عاقل طریق خرد فرو گذار و عاقل
خود بداند و بزاری و غر دشمن مغرور نکند و در هیچ وجه اعتماد قبول
دشمن نکنند و در مثلها گویند هرگز دشمن دوست و چند رکشت نشود
درین اعتبار تمام وارد و دشمن را کو حک و ضعیف نباید دانست
با بلای او در نمایی قوله ما فاقوا قتلوا المشبرین حیث وجدتموهم که
در حرف دال کنشت دست تهی که بر شخی روی دور بمانی و شالی
تمثل این بنیادیم حکایت آورده اند که در ویش تهر پست پیش شیخ
عالی رفت بران شیخ سلام کرد و شیخ ریحان پیش شیخ گذشت
و گفت از درویشان برگ سبزی ان شیخ جواب سلام در ویش اند
و ملتفت با و نشد ان درویش دلوش خجل و منفعل گشت با خود گفت
لحظه ایتم و بعضی انتقام خود از این مرو بکشم که گفته اند کلوخ اندازد را

پادشاه بیک است از رده و غمگین بگوشه نشست چون ساعتی بگذشت
تو نمکری در آمد قماشش در جای بسته همراه داشت چون در آمد و ششخ سلام کرد
ششخ بدستش است او بزنی دید در ساعت گفت علیک السلام و رحمة الله
و بیکانه از جای بر جست و قدم پیش گذاشت و دست مرد تو نمکری گرفت
و در بلوی خودش نشاند آنچه رسم دنیا داران بود بجا آورد و مرد جواب گفت
خوش آمدی و خوش آمد از آمدنت و دست او بزنی کرد دست
پیش گذاشت ششخ آن قماش برداشت و بر میان سپردان در ویش در آن
برخواست و در برابر ششخ آمد و در میان مجلس نشست و گفت یاشخ بنده
شما سلام بر چند نوع است چون جمعی در آن مجلس حاضر بودند جواب داد که
در همه مذمب خواب سلام بر یک نوع است در ویش گفت پیش تو جواب سلام
بر و و نوع است جواب سلام در ویش آن بنوع دیگر و جواب سلام تو نمکریان قسم
دیگر دیدم یاشخ من از اهل اسلام اول آدم و سلام کردم مثلی گفته که حبه طالع
بدست مردم است مرا تهی دیده متوجه سلام من نشدی و این مرد تو نمکری که
دست او بزنی دست جواب سلام او باز دادی و از جای خود بر جستی و
پیش دویدی و بجای خود نشاندی منکه تهی دست بودم انتفات
بمن نکردی و این مثل در آنوقت بگفت دست تهی که بر ششخ روی
و در بانی و نیایی نظر این در شان زنت که به نسبت حضرت رسول صلی الله علیه و آله

والله اعلم بكم
وواجبتم تبحر فمحمدا باحسن منها ورفوا حال الله كان على كل شيء
بحون تحت واده شود سلام پس شما نیز تحیت بگویند نیکوتر از آن
اگر مسلمانی بگوید سلام علیکم شما بگویند علیکم السلام ورحمة الله وبرکاته
روایت آورده اند مردی نزد حضرت رسالت نباه صلی الله تعالی علیه و آله
آمد و گفت علیک النخضت صلی الله علیه و آله وسلم فرمود و علیک سلام و رحمة الله
و بکری آمد و گفت سلام علیک و رحمة الله انحضرت صلی الله علیه و آله وسلم جواب داد
علیک السلام و رحمة الله وبرکاته و حضرت صلی الله علیه و آله وسلم فرمودند
مکه با سلام علیک ده حسنه می نویسند در دیوان اعمال او و اگر رحمة الله
از باوه کند ببت حسنه دارد و اگر برکاته افرد و کند ببت حسنه در دیوان
اعمال او می نویسند یا شیخ سلام و اوان از سنن حضرت رسول صلی الله
است و جواب آن واجب و من سنت بجا آوردم و تو ترک
واجب نمودی و خلاف حکم خدا و رسول کردی و جواب سلام فرض
کفایت است تا غایتی که در نماز باشد چه ضعیف امر دلالت بر غایت
که در زمان جا ببت عرب و در وقت ملاقات همان الله بود و حق
حق سبحانه و تعالی از ابدل کرد در زمان حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم
فرمود و این پس حسنه تیرا که حیاتی که مقرون بسلامت نباشد

مرکز پست و یکراکه سلام یکی از اسما و الهی است پس ابتدا سلام اولی
با سلام شیخ از آن درویش که این فقره بشنید منفعل گشت جمله حاضران
از گفتگوی آن درویش و از سرعت جواب از قرآن همه عجب گشتند
حاضری غرض خواهی کرد باز درویش گفت یا شیخ تو خود را مدام حاصل
و عالم میدانی و کتاب بسیاری بخوانی خود چیده و جمعی از شاگردان
و مردان بزرگ در خود جمع کرده و و شکایای بر خود چیده من درویش
تا دانی بجز از تو یک میکم میسرسم جواب من بگو مثلاً شیخ تدریس
که در خانه کسی که نیست رسول صلی الله علیه و آله باشد در دنیا
و نماند است برای او در این دنیا حادث شود یا نه شیخ در ماند
و متعجب گشت و هیچ جواب نتوانست گفت آخر شاگردان و مردان
شیخ گفتند ای درویش بر جز از اینجا بیرون شو که ما را از شغل
درس باز داشته و تحصیل ما را منقص ساختی درویش روی باز کرد
و گفت مثل شما و استاد شما جنات که مردی راه کم کرده بود
و پیش کور را در رادقت و نشان راه میخواست حالا این شیخ که
استاد شماست راه آخرت و طریق شریع را کم کرده شما از راه حق
مبطل کنید و خود سرگردان است حکیمی که خود باشد در درویش
از دوا و دوا بی سرخ روی مجوی شیخ بعد از خواهی در آمد

که با درویش باعث رجس حشمت درویش گفت یا شیخ معذرت بفرما از
این معنی دارد هنوز ندانسته که چه کرده تو خود را عالم و فاضل
و بازار خود کرم کرده و دکان شید و ند و پیر آهسته با و باز جاد
شرح گذاشته او خلاف حکم خدا و رسول صلی الله تعالی علیه السلام
کرده و غریبی درویشی که بجان تو آید متوجه سوی و جواب سلام
ندبی آخر مصروف بکناه و تقصیر خود شد و درویش ساکت شد و
این مثل از آن درویش ماند دست بقی که بر شنج روی شد
و در بانی نیای نظر و حرف دال مذکور شد در دباش و مرد با
تمثل آن بیاوریم که در بحر السعادت مذکور است که آورده اند
که در شب ابو قدیم کاروان سرائی بود در کنار شهر که بازار گران
و بخاران اموال و قماش و نقود و جواهر خود در آن سر میگذشتند
و دروازه آن از فولاد بود و پنجاهی آن ده که سنگ و جوب
و کعب و منجهای آن و رو بکار برده بودند و پنجاهی آن و پنجاهی آن
و بعد هر که متاعی داشت برای محافظت و استحکام در آن گنج
میکند آشتن یکی از عیاران پسر و جوار آن سرخانه بکرایه گرفته بود
و خود بحیل با تجاران و بزرگان آشنا کرده بود و همیشه با آنها
صحبت میکرد تا آنکه در آن سرادگانی را که جواهر و مال نهان داشت

نشان کرد و خوست دست بر روی بنامید اما بهیچ وجه بخاطرش نمی رسید
که نیمه طریق شب بر سر آوراید و سیله درین اندیشه بود باخو گفت
بزرگان مثل من نیستند که از یک دست صد ابر بنماید درین کار همدستی باید
نماییم تا بر این کار بکنیم مشورت رهبر صواب آید و هر چه کار
مشوره باید کسی از طراران و عیار پشکان همدستان بهم رسانند
مدتی عقب لها برسم برده اندیشه این کار میکردند و با هم شهادت مبرور
در آمدن سرانمی یافتند و آن سر کرده ایشان گفت ای یاران
اگر ما خود را با این سرانسانم دیگر ما را هرگز احتیاج بدزوی و راه پنهانی
نباشد شما هر کدام بعقل خود رجوع کنید و درین کار فکری و تدبیری
نمایند و اینها گفتند اگر ما مرغ شویم خود را بکلمه این سرانسانانم رسانند
این امر محال است این تدبیر آهین سر و کوفتن است چیزی که بجای
جند تو آن گفت آن سر کرده بر شفت و گفت شما از غیرت مردی
بهره ندارید هر گاری که همت بسته کردد اگر بخاری بود و کلمه
کره کار جهان را بناخن عقل توان کشود فکر که اندیشه این شغل منجر آید
اگر کوئی که بتوانم قدم در راه که بتوانی اگر کوئی که نتوانم بر دشمن
که نتوانی مرا چیزی بخاطر میرسد اگر شما اتفاق کنید یاران
بفتن ما همه تابع توایم از دست یک شاره ز ما برودید آن سر کرده

کسیت عقل در میدان لگا بود و باند و گفت ای یاران هر مثلها گویند
لی پر مرد تو در خرابات هر چند سکندر ز مانی پر کین سال جهانزیده
بخبر کرده هست که پیش ازین عیار بها و بهل آنها کرده که در عصر خود
جوهره نداشته الحال تو به کرده و غرت اختیار نموده بعباده مشغولست
پیش آن پر بودیم و بگویم یا شیخ یکی از یاران ما را به تهمت خون ناحق
گرفته اند و در آن سر جرس کرده اند که یکی از صلحات افروز اقصا ص
خوانند که اگر تعلیمی داری که بعقل درست آید بفر ما تا آن مرد صالح را
از آن سرایرون آوریم که ناحق کشته شود شمار او در آخرت اجر عظیم
خواهد بود و آن ده مرد پیش شیخ رفتند و حال تقریر کردند آن
پرسا عتی فکر کرد و گفت در میان سراجاه عظیم در قدیم بود که الحال
خشک شده و آن سرایونکنار خندق است که در غلطان مکان که
نزدیک آن برست بقی باید زو تا بنزد آن جابه برسد و یکی ازین
جوانان شما بر روشن که باشد وقت شام در آن سرایون خود را
پنهان کند و قتی که مردم بیرون روند و دروازه را به بند بزنند
شخص با خاطر جمع براید جوئی چند و خاشاکی که بر سر آن جابه کشته اند
بر دارد و در سیمانی بنید از درازان راه نقب بر و بر ابروی برند
و ده کس هم بسندیدند و از دراز شیخ برآمدند صبح از روز به باز

از بار رفتن نبل و کلنگ و توپره هر مصالح که در کار بود خریدند چون شد
آن و هکس خندق در آمدند مکانی که آن شیخ نشان داده بود و شروع
در نقب زدن کردند تا شب کار میکردند و خاک را در خندق پر
میکردند تا سبب غلبه جبهه رسیدند آن شاه دزد و کمر بسته که سرور ایشان بود
و با تجاران و بازرگانان آشنا شده بود و گفت ای یاران کاو را بگو
کنده بدمش رسانیده ایم حالا کابلی نباید کرد من امشب خود را بحیل
وقت شام بدرون سرزمی اندازم و پنهان می شوم و با کسی که
که از شب بگذرد دشمنان رسیمان و توپره در نه جبهه حاضر کنی چون
وقت شام خود را بدرون سر انداخت و بکوشه سر پنهان شد آن
سرور دروازه بست و از برون قفل کرد و رفت چون بکسی از شب
بگذشت آن دزد و کمر بسته بیرون آمد و به جبهه شد و آن جوها از سر
دور کرد و تنای به جبهه انداخت یاران او حاضر بودند رسیمانی قوی
به طنباب رسید بالا کشید و سر رسیمان بجائی محکم بست خیال آن بالا آمدند
و در آن حجره که شان کرده بود قفل را بکشد و دزدان و حوایم آن
توانستند بروشته رسیمان جبهه آوردند و در جوها کاندشته به جبهه اند
اخته و آن دیگران محکم میکردند تا مراد بحصول بیعت و کار تمام شد
و همه باین کشیدند و از راه نقب آن نقد و حوایم را در جوها کاندشته

بر رفتن و پاره خا و خاشاک با در نقب گذاشته و ز رتار البصیر رفتند
و دفن کردند و به بازار رفتند و چندین و شتر خریدند و آن بقود
جواهر را در خرجهها کرده حمل چهار بایان نمودند و از انجار و انه شدند
و آن سر کرده گفت شما بروید و در بیج فرسختی فلان مکان فرو دارید
ما و خود با یک عیار پیشه شده آمد و سر او را معلوم کند تا حال بازار کانان
چون بدر سر آمد تا به بنی که مردم چه میکنند که بازار کانان جامه برنج
بدریدند و خاشاک بر سر کردند و آن والی را در آمدند و جارا بنی
و سوراخی نیافتند و همه متفق شده گفتند که کار سر ادرت بس
شتر ادر را با آن ده کس که با سبایان آن سر بودند همه را بگرفتند و
برای عرض کردند حکم شد که همه را سبست کنند و ایشان فریاد
و خراج مینمودند که ما ازین خرداریم بسخشان التفات نمیکردند
خلق کثیر جمع گشتند آن عیار پیشه را دل نبخت با آن یار خود
گفت که در غرت این انصاف نباشد که مال را با بجهیم و دمال را بایست
این سحار باشد اگر بستی که با بنیا بجاه است اگر خاموش نشین کنی
من این مسکنیان و بی کناه ترا از زرب این شکنجه خلاص خواهیم کرد
که در مثلها گفته اند دزد باش و مرد باش و سر مردی را بستی
و زوال در رستی نباشد من آنچه شرط بلوغت با تو میکنم

این بچاره را خلاص میکنم و خود سلامت بیرون میروم آن فریق
گفت تو مرد عاقلی چرا عاقل کند کاری که بازاردشمانی از وقت
تو زبان خود و خود را بیهوده اندازی زمان چه فایده دارد و مباد اخلالی
و ذوق شود که مثلها گویند زبان سرخ سر سبز میدید بر باد گفت
این بچاره را ناحق درین شکنجه نتوانم دید تو بر باد یا ران بگو که
در فلان مکان حاضر باشی تا من بشمار برسم و من این محاربه بکنم
ازین محنت و شکنجه خلاص کنم این گفت و قدم پیش گذاشت گفت
ای یاران دست از شکنجه این مردم بدارید که کار آنهاست باز رگانه
و عوامان گفتند پس کار کیت گفت کار منست و بسوزند و خورد و کرم
گفتند این مرد صالح است میخواهد تا تحفیف مردم لحظه از عذاب شود
عوامان گفتند که تو راست بگو که این کار کرده است گفت سر مردی
راست است و دروغ گو دشمن خد است که این کار منست و در مثل گویند
دزد باشی و مرد باش و من تنها باین کار اقدام و ز زیدم و قسمها کرد
که این مردم از شکار جز ندارند و کمال پردی و نامردی باشد که دزدی
من بکنم و شما این بکینا نرا شکنجه کنید من جانک بلند میکنم که کار منست
و مال شمارا ازین سر برده ام همه باتفاق بدرین سرافقتند آن
شاه در زد و کمر بسته گفت مال شما درین چاه است و درین دیدن

خبر هست و قول مردان جان دارد شمار یسانی باید در یکدیگر صحت
مال به بندید و او درین چاه رود و مال خود را بر آرد و بپوشد و بماند
گفتند ما بر یسان دیگران و بگفته این با این چاه نموده ایم عوانان
گفتند تو خود را قرار کردی ترا باید رفت و مال بد آورد و رفت
اگر مال شمار از آن چاه برداشته برای برای خود میسر شما چه خواهید
گفتند اگر مال ازین چاه بیرون بیری به تو حلال کردیم مردم
عوانان همه تعجب کردند که آیا این مرد دیوانه است بهمه حال حاکم هر دو
رسمانی آوردند و بخوشی و ناخوشی یکم دزد بستند دزد گفت
من حالا راه دزدی را بشما بنمایم که دزد یکم و میر و دو صبا
کالا به از راه آن دزد که بسته ریمان را یکم بسته این مثل گفت
دشک بنزید هر چه بردند بزدند چون دزد تبه چاه رسید ریمان
از کمر بگشود و بر شنگی محکم بست و از راه نقب بیرون رفت
از آن ساعتی بگذشت مردم هر چند فریاد کردند از چاه صدا بر نیامد
و هر چند دزد دزد ریمان بر نیامد هر چند انتظار کشیدند انری نگاشتند
چون شب شد چند کس دالی رجمی تجاران بر سر چاه باش شدند
تا روز شد دالی بر آمد و حقیقت معلوم کرد چند نفر را بجایه فرستادند
تا جبر افزند این جماعت بجایه درآمدند را هی دیدند بیرون آن

رفتند تا سر از خندق بر آورند از آنجا پیش والی آمدند و حقیقت
 عرض کردند والی و مردم همه عجب داشتند والی پرسید در وقت ^{بقی} چاه
 چه گفت این مرد ^{میرزا} خود اقرار کرد که کار منست که گفته اند دزد باش
 و مرد باش سر مردی راستیت و در وقت فرور غلق میان چاه گفت
 دستک بزنید هر چه بردند بردند چو تیر از کمان خست ماید شبست
 والی درین گفتگوی دزد تبحر بآند و گفت دزد باش و مرد باش این
 جامه بود بآند از قیامت آنم دپریده شد و بچه تدبیر این کار است
 و بروی راستی مال از میان مردم بیرون برد و مثل از آن شاه دزد
 که بسته مانده است که دزد باش و مرد باش مثل دیگر آند دستک بزنید
 هر چه بردند بردند فصل **نهم حرف الزال** ذکر عیش و نشوینا
 ذکر که درت که درت می آرد ذکر خیرش در میان است ذکر غلامی
 وجد و کردار و ذکر تازه بسته است و فوق کل میدان کرداری
 سویی کلز از شو ذوق بلیل همه آنست که کل شیدارش ذکر خدا و طاعت
 ذکر ذکر حفظ جان و کرامت درین محل تمثیلی میاوریم حکایت
 در بحر سعادت آورده اند که جعفر عراقی که یکی از صلحا از زمان بود
 او روایت کرده که وقتی پیش سفیان ثوری رفتم پیش او پرنوایی
 دیدم او را شیخ احد ذکر گفتند ی و او هرگز از ذکر حق تعالی

حالی نبود و هرگز با کسی از حرف دنیا سخن نگفتی مگر بقضای حاجت
مومنی و همیشه نذر الهی مشغول بودی شیخ سفیان یاد گفت شیخ حکامی
و نقلی اگر بخاطر میرسد بیان کند گفت از هر یک یکصد و سخن و دست
خوشتر است و خاموش شد سفیان اطلاع نمود که با شیخ چیزی تقرر
نما مارا این که الهی مشغول گرداند شیخ زبان بگشود و گفت هر آنکه غافل
از حق گیرد در آن دم کافرت امانت است و گفت من
از شیخ عبد الله مبارک شنیده ام که روزی صبح از قهقهه بودم بدو
گویی رسیدم آب روان و سبز دیدم و وضو ساخته و رکعت شکر الهی
بجا آوردم نذر اسماء الهی مشغول بشدم ناگاه ماری سیاه عظیم
پیدا شد و بزبان آمد و گفت ای ادم در امان ده و از تو تبار
میخیزیم گفتیم از که امان میطلبی ما گفت از فرزندان آدم که
و دشمن ما اند یکی از ایشان قصد من کرده است عیب من می آید
شیخ او را در زیر میان خود جای داد و نهان کرد و مار حلقه زده از ده
گشت در ساعت مردی بلی بردوش نهاده رسید گفت یا شیخ
ما سیاه که دشمن فرزندان آدم است از خیل ما گرفته شد
شیخ گفت از لی دشمن گرفته نباید رفت چنانچه در مثلها گویند
خصم اگر نفیست بدو کوب و زد و بیهوش کن و بسنج شیخ بر پشت مار گفت

دشمن من رفت گفت آری تو نیز سربون آیی و سر خود بگیر دید
چاکر خواهی سربو مار سپید کند و گفت ای فرزند آدم من یکجا بروم
تا ترا زخمی نزنم بجای نیکویی که تو بمن کرده که عادت شمت و من هم
در مکانات آن زخمی تو زخمی مات و این مثل میان آدمیان
که مار پوست خود را کند ارد اما خوی خود را نکند ارد اگر چه در حق من نیکی کردی
که خوی تست من در مکانات آن زخمی زخمی که عادت شمت ندیده
که دشمنم را حقیر و عاجز نباید دانست و بد دستی دشمن اعتماد نباید کرد
که دشمن هرگز دوست نکند و التفات تبصره و زاری او نباید نمود
چرا بسختی بر زبان عمل نکردی و بند و مثل ایشان نشیندی و مرا آگاه
و پناه دادی که عداوت ما و شما قدیم است و معنی آیه قلنا اصبطوا بعضکم
ببعض عدد بر ضمیر تو روشن بوده چرا بر من اعتماد کردی و دیده و دیده
خود را بطلبه انداختی الحال تن درده تا ترا زخمی نزنم و بروم که پیش
مکانات نیکی بدی است شیخ گفت در همه مذمت نیکی را مکانات
احسان است تا رفت رست میگوید تو احسان کردی اما نه بجای خود
با دشمن نیکی کردن چه حاصل دارد و دیگر ترک سنت کردی که حربه
و سلاحی و جوید به تو نمی بینم که ملاحظه کنم شیخ گفت من مرد ضعیف
فما توانم حربه و سلاح چون توانم برد است سلاح و حربه من و عداوت

تو بر آن خود بیرو و مرا از ذکر الهی باز نداشتی بگذر که ذکر الهی مشغول باشم
وقت مراجع مگردان ما رفت که تو یکبار تو می آید که عادت است
و زخم زدن بکار من می آید که خوی منست چو الهم بر دشمن کردی یا من
نه کنی همراه بود و نه میده بطاس توانداخته که چشمست سیاه شد بجه امید
دشمن اعتماد کردی اکنون ترا جاشنی زخم باید چشید تا بر او میان
عبث باشد که بر دشمن دوست نشود گفت من بر ضعیف تنها مانجا آمده ام
تا بجا طرحی ذکر الهی مشغول باشم ما رفت پس جبرالی رفیق ولی سلاح
آندی گفت رفیق من خدایت و عزت و سلاح من ذکر و عادت ما رفت
و عا و ذکر کن تا قوت گیری و با من مجادله کنی شیخ سرسوی آسمان کرد و دوست
بر داشت و گفت امن محبت المضطر از ادعاه گفت ای ماه چندین
مهلت ده که تاد و رکعت نماز کنم بعد از آن من در دهم تا هر چه کنی
ما را امان داد و گفت زود باش شیخ بخد بر آورده و گفت الهی اینچ کرد
بعون عنایت تو کردم و تو فرموده که ان الله لا یضیع اجر من حسن عملا
و تکیه برین قول نمودم که ذکر ذکر حفظ جان و اگر است بفصل و کرم خود
قوی زه و قدرتی یابین ضعیف ناتوان ده پس بکر یا حی یا قیوم
مشغول شد در عین ذکر این اسما قدرتی و قوی در خود مشاهده نمود
ما رفت ای دشمن فرزند آدم پیش بیابا به بنم چه داری آن مگر خیر کرد

وید من شیخ با کدمن افتاد و از دین بر کشید تا بر دی شیخ زخمی زدند شیخ گفت
 یا حی یا قیوم و بس که من ملاک گفت و قوت کرد بقدرت کرد بقدرت الهی
 قدرتی در خود دید و جهان روز کرد که ما مردم و تنه خود بر زمین میزد
 و زنها را میخواست گفت ای دشمن فرزند آدم تو خود گفته که دشمن اعتماد
 نتوان کرد و گفته اند ما سر کوفته به الحال خلاصی نداری چندان نگاه داشت
 که ما را هلاک شد و این مثل برای آن آوردیم که مرد عاقل باید که بزرگاری
 دشمن التفات نماید و دشمن هر چند کوچک و ضعیف باشد بزرگ و
 قوی داند و بر قول او اعتماد نکند بد اصل او چگونه توان کرد میت
 کس در درون جامه چرمی پرور و در غنظل به بت نزد طعم نیشکر کل بخندد
 بهمه باز پرورد شیخ را فصد آن بود که اثر دعا و ذکر بر مردم ظاهر شود
 تا بدینند که تا در غرقاب بلا و محنت و در ورطه بهم و هلاکت هیچ حرکت
 از صلاح و دعای با اخلاص نیست و صلاح مومن صلاح مومنست
 چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود الله اعلم المومنین
فصل دهم در استقامت و استیاری او که شوی رستگار استی از تو
 طفر کرد کار روزی از تو باز نکر و در روز کار خدا کن غم روزی مخور
 راه نمی بیند و فرسنگ می سپرد راه رفتند بعد از آن گرفتند راه
 مزین راه خدا را برین راه بدی برده است راه بارگشت و جهان